[illegible]

[illegible]

کلیات ظہیر فاریابی

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] انطباع یافت

اطلاع - اگرچہ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی اور اسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب کے معلوم کرسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی لیکن خاص اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے دو صفحون مین بعض کتب کلیات و دواوین وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات شمس تبریز - کلام عارفانہ از حضرت محمد بن ملک داد ملقب بہ شمس الدین تبریزی پیر حضرت مولوی روم خوشخط و قلم واضح -

کلیات مرزا جلال اسیر - شہرستانی نایاب -

دیوان حافظ محشی - جلی قلم از خواجہ شمس الدین محمد شیرازی - محررہ منشی شمس الدین خوشنویس کامل -

شرح دیوان حافظ - باحل معنی مصطلحی صوفیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی

دیوان ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

دیوان نعمت خان عالی - شیرازی

کلیات انوری - قصاید مع کلیات و دیوان و متفرقات - مصنفہ حکیم اوحد الدین تخلص انوری -

رباعیات - از استاد عمر خیام -

رباعیات عمر خیام - رباعی گوئی مین اُستاد مشہور و مستند -

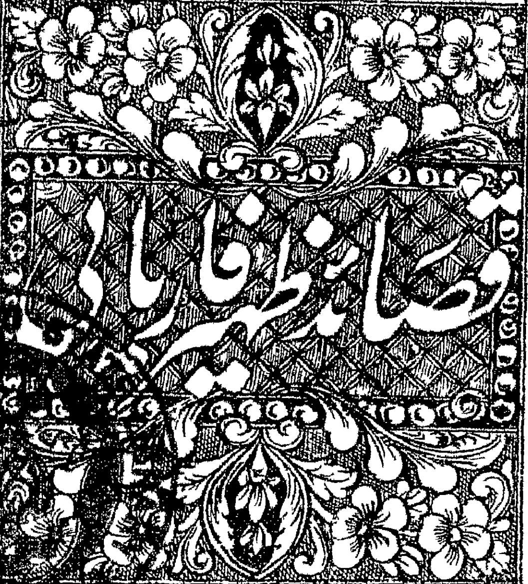
کلیات مرزا عبد القادر بیدل

شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل (۴) نکات بیدل -

کلیات سعدی - مشمولہ شش کتاب (۱) دیباچہ کلیات (۲) کریما (۳) گلستان (۴) بوستان (۵) قصاید عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات (۶) طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



از جلوه فکر بلند پایه اقلیم سخن [illegible] ظهیر [illegible]

در مطبع منشی نولکشور زیب آرای حسن انطباع و زیور نقش یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس | که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل | گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر | برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
اگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا | چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی | که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است | ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه است | بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی | چنان مکن که [illegible] شود [illegible]
ببین که تا شکمت سیر و تن بپوشیده است | چه پایه جانورانند از تو مست و رنجور
چه بارهاست تو برپشت سوام و هوام | چه دامهاست ز تو در بلا وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل | تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

کنارِ چند ضعیفی بچون دل تبند — تو جمع آوری کین ظلمت است و آن سیفور

ز کرمِ مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهلِ مروت که داردت معذور

بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایتِ حرص — نشسته بترصد کرستی کند زنبور

بوقتِ صبح شود همچو روز معلوم است — که با که باخته عشق در شبِ دیجور

که مرد در حقِ کبریا نیابد راه — مگر که لشکرِ حرص و هوا کند مقهور

بیا دو دست میالای کان همه خونست — که قطره قطره چکیدست از دلِ انگور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشاند دامنِ همت ز خاکدانِ غرور

شد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آوازِ بربط و طنبور

ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگانِ صدور

وزیرِ مشرق و مغرب نصیرِ دولت و دین — که باد رایتِ عالیش تا ابد منصور

ندید در حدیقهٔ فکرش ورید باد غلط — شد بر صحیفهٔ عزمش نشسته گردِ فتور

ز طول و عرضِ جهاتِ کمالِ او صدره — مهندسانِ فلک معترف شده بقصور

[illegible] ز دل و چشمِ تو که هیبتِ او — چنانکه معمولست می در طبیعتِ مخمور

[illegible] دقائقِ لطیفت خفی چو جرمِ سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

[illegible] کلکِ تو در کشفِ مشکلاتِ جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

بزیر دامنِ افلاکِ خلقت آن مجمر — که گرد جیبِ افق را پر از بخارِ بخور

[illegible] خطهٔ اسلام خندقت آن خندق — که می نیاید شعری مرو مجالِ عبور

سوی حریمِ جلالت ترا همان رهبر — شود در آنکه اول کلیم را سوی طور

تو روی با علمی کرده که رایتِ صبح — بزیر سایهٔ او کم شود بوقتِ ظهور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند
که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور

نهال جاه تو زان حوض یافتست نما
که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرکسان گردون را
ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق
فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که هست افسر شاهی لطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم
که عالم دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعجاز
سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت
مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق (از کمر و صح ۱۲)

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
به تیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق (طاقچه ۱۲)

بیک ثبات که هنگام کار نمودے
بر و لطف در آمد جهان جانی و عاق (آنکه ۱۲)

گرفت عرصهٔ ملک تو مستطیلی که دگر
بر و محیط نگردد دوائر آفاق (تو نسکے ۱۲)

اگر ز پلّه در آید زمانه ما کی نیست | تو شاهبازی که در دست تست دولت اطلاق

بساز دی تو ندارد خطر گرفتن ملک | بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب رمح تو در سینه ها گزید وطن | خیال دیدهٔ تو در دیدها گرفت وثاق

بجوز خصم ز دست تو تیر تیغ نه چنانک | بهم تیغ آتش برون شود ز نفاق

دوید در دل و جسم عدو مهابت تو | چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

خدنگ نیزه رگ جان دشمنان بگشای | که از حرارت این غصه شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق | نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وثاق

بباد حمله رگ گوشش بر آورد پیش | خدنگ نیزه ز چشمش برون برد غرناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف | نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد | بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم | بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک | بروز مجلس تو سر ز گوشه های رواق

مدبران فلک آن زمان نطق زنند | که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد | چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق

چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود | برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف | بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفت همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغانشاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

بداد مژدهٔ عید از لطافت آنکه گرفت — ز فرق تا بقدم حله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد — دلی که مرده و زنده نبود از دو خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری — اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین — مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بباش که من — ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت — به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

یعنی دل و جان ۱۲

دلم حمایتی زلف تست زو بگذر — که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

حدیث جان مکنم کو گرانی آن نکند — فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم

ببند کین لب خشک و دیدهٔ تر من — که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه بی تو بهشتم بماند نی اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت — که از اشک چهره همی دید نقد سیم و زرم

بخواست [illegible] از زاری من چو او برخاست — برفت با اثر آتش دل چو رفت از برم

رخش که تابش خورشید روزه داران داد — گذاشت همچون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود — که هر کجا که نشینم برین فسانه درم

ز بهر خدمت عید خود همین قصد است — که جان به بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدائح او — همیشه بر سر گنج جواهر و درم

طغانشه این بود که گوید و رسدش — که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

سها چو برق زند گوهریست از تیغم / قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
من آن تهمتن دریادلم که وقت صبوح / بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مسخر شد و ایام اعتراف نمود / که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است / همه فضائل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر چو شد ز رای من رازی / چو جیب صبح همه پرده های او بدرم
بیفگنند پر و بال کرگسان فلک / همان زمان که به بینند تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خبرم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نیفتد از حذرم
ز حرص زر چو شهان نام و ننگ بفروشند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من تبو اضع بباعتی صدره / زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد / ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه برآنست کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز دل برآمدم اکنون و روی آن دارم / که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از نسیان نگه دهم دامن / چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم
بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا بحکم که صاحب غرض سخن نکند / که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز روی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت تو چه بر باخوری ز بار و برم

تا اینجا مقول از زبان شاه گفته است ۱۲

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند | بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
مرا که با همه عیبم خریده مفروش | که چون بگوی حقیقت زری همه هنرم
اگر به هیچ دگر سر فرازیم نرسد | همین بس ست که بر آستانت نشسته‌ام
بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام | که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
مبند پیش خرد آبروی من پس ازین | حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم
تو بر مخور ز جوانی و پادشاهی خویش | که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابو بکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او | برید عالم غیب ست رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که بوسه جای سپهر ست دست و خنجر او
سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه | فرین ست رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر | برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او | سماک نیزه گذارے بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک | بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان | به پیش رمح فلک سای و ملک پرور او
بسر فرازی ازان پایه سر گذشت که نیز | همای سایه تواند فگند بر سر او
جهان چو خطبه سازش کند کواکب سعد | کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان | فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت تایید پیش رو آید | بهر طرف که رود رایت مظفر او
بمانده دشمن دجال صورتش در گل | چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند | که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی | نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست اوست در عالم | کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست در خور ملک | کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند | اگر ز خون عدو پُر کند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد | که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست ازانکه بود | برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین محیط آن فلکست | که رمح خطی شاهیست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید | چو اسپ کشتی برهمد و کستور او
اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد | زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع درست یعنی تیغ | بگو که پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار در تیزی | شود چو غنچه به بادی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیستش بالش | برون ز خاک بسازد زمانه بستر او
همیشه تا دل اندر جهان کون و فساد | بود مسخر دوران چرخ اخضر او
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا | که چرخ از بن دندان شده مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

بیا بشدت لعلی دریمه از کله داری | که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت | چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
بجنس جور تیس بدین مایه گشته خرسند | که سینهٔ تجلی یاد دلی بیازاری

عرا گر پشت من از بار محنت است دوتا … فراق روی تو در میخورد بسر باری

بیا ببین که ز هجر تو ار ستقد هم تو … دو چشم من بچه سان میکند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست … که هرچه میکنی از جنس آن سزاداری

تکلفی نبود لایق بزرگی تو … اگر بجرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم … که چشم شوخ ترا کار نیست خونخواری

مزور ار هوسی می پزم درین حالت … که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

ترا نباید ز زیر ستیل و این پیداست … که دست من نرسد جز بناله و زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این است … که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی بجم از دل من پای باز پس نکشد … که دست دست با دیگر غمیم بسیاری

هر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم … کسی ز فعل تو آگاه نیست بیداری

عنان فتنه رها کرده وین خوشتر … که عذر لنگی بیرون بری برهواری

زمانه را همه دانند کو سپارد کرد … بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرت دین … که کرد دولت و دین را بتیغ معماری

ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم … دگر بخواب ندید است فتنه بیداری

بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید … مگر بزلف بتان نسبت ستمگاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان بود … ز بحر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ … ربود از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم … بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

درآمده ز ازل زیر سقف همت تو … چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فلک بمسند حکمت از آن نشاند که تو | همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل هر آن شاید ار بمجلس تو | اثر بود که تو شاه خجسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نظر شکم آز را بینباری
بقهر آب قضا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را اساد خرخاری
ترا ذخیرهٔ عمرے که چون بقای ابد | ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکوکاری | مسلم ست ترا منصب جهانداری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیرے | کمینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب رفته بود | کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافگند گر تو | بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند | که عذر لنگ سرون می برد برهواری
جهانیان تو اهر ور چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف تشان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی | وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت | دگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری | ز روی لطف در احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل | روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت عرائسند مرا | که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال | که تنگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست | که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود | مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا ابد | که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب | ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه مؤید

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور | در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه می‌شنود نعرهٔ غراب ولیک | چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب | ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر | چگونه می‌گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود | چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شبا ز لب لعلش چشیده طعم شکر | نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر | چنین که دورم ازو از درش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کز برداشت | که راه یافت از و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاده نالهٔ من | که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبی‌های روزگار این است — که روز روشن من گرد چون شب دیجور
عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دلشادم — بران امید که سعیی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من — بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
طغانشاه ابن محمد که شاه انجم چرخ — ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد — بروی دشت نهد تحفه‌های کان بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند — بزیر پایه بر آورده سنین و شهور
در آن مقام که بگشاد خرم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب‌کور
در آن دیار که افتد ز عدل او سایه — بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون — ق ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان — حلول کرد درو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند — پس از مفارقت تاک قالب انگور
بروزگار تو آن یافت انتظام جهان — که از حمایت خوبی بیار شد کافور
عجب نباشد اگر گرد دم فلک هر دم — نهان کند ز نهیب تو مشک چون رسور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس — کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد — فلک مثال ترا بنده‌ای بود مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم — دیار جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت تو خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است — که هست دم زدنم جمله لقمة المصدور
سخن شکایت گردون نیست و عذر است — وگرنه عقل بدارد مرا درین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور

فزاید شهرتم آنگه شود که برخوانند — زهی بجود تو ایام گرست مشهور

همیشه تا نشود کار عالم از فطرت — چنانکه مرد خردمند را کند مغرور

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور

برید هیبت تو اوست در عنان صبا — رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار — بر بام خسروانی این عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بنا نکرد — زین پوشش فلک چو بنا یافت استوار

دیبای خسروانی اخضر در او کشید — و آنگه نثار کرد بر او دُر شاهوار

آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که فلک مدت مدید — میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان — هم زهره از نشاط در افگند گوشوار

یعنی که تخت حجلهٔ بلقیس وقت را — آورد تخت بخش سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که جهان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که تخت — مانند دایگانش بپرورده در کنار

در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ — و آنگاه ملک باز بدو شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم — از هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد — در دست و پای مرکبت افتد زینهار

[illegible]

[illegible]

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی | بر شکل آسمان پر داز موکب غبار
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد | بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد | ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین | در ملک طول و عرض و در حلم گیر و دار
تو سر تاج و تخت فزونا وری ازانکه | چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد | در طینت تو تعبیه کردست کردگار
مغز فلک ز کف تو شد سر بخار جود | آری چو مست دست تو دریا کم از بخار
چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز | چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید | تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال | هرگز مهندسانش نه آرند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در بتاب | تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش ازانکه | چون عقل بردباری و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار | آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز رز ریخته بدین لوح لاجورد | نونی ست گوییا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو | مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب | آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت | افتاده بر کرانهٔ دریا ضعیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن | تو میش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز این چه نقش بوالعجب شکل نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

آن شاه از کجاست که این چرخ شوخ چشم | از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که در بلند است این طراز | گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دو تاه | در پیکر مهست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست | دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کاسمان | هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش | رمزی بگو که تا بود هم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد | درجی چنین که هیچ پی در شاهوار

تا رو بهر تهنیت عید سید ربیع | بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش | اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست | چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او | دائم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را | همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون منتشر شود همه تهمت کعبه سحاب | حرمت درگهش نه کند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد | اجرام آسمان نتواند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شگفت | دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که دای تو از روی تنگ [illegible] | هر دم باستین کرده [illegible]

آنکس که یکدم از می عصیان مست شد | تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود دو شبه همسر گهر | در باغ ملک بود کدو همسر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور وام گیر | وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
تا از برای نظم ممالک درین جهان | کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران به دولت تو که نظم جهان ازوست | بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار | گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا شکل جانور گیرد | اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب | که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا | چه موسمیست که گلها همی کنند شمار
هنوز سرو سهی در نیامده ست ز رقص | چرا بدست زدن جوش بر آمده ست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد | دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته | چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز نا شده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه | درو چنانکه در اشعار سال وصل بهار
مجلسیست سپهریست کز مطالع او | بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی | همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او | که از جفای فلک هست بر دل آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد | فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین | که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس | باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا | که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او سود آگه از عقیدهٔ من | گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل | کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس است اینکه نه بندد سومنات زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است — که گشت سکهٔ خورشید از و تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار

قرار چون نبودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز عهد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز تخم بیامدست ببار

زمانه تا بدهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا — زانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — تو به بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که در ذات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت — یکی ازین دو ندانست کفش او دستار

چو آدمی و پری را باهبوط افگند — بر آمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار عیب سر قدر — که ره نیافت در و وهم و فکرت اغیار

تمام عیار یعنی خالص
کامل عیار
[illegible]

جهان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت درو دیده اولو الابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق | تو از دو رشته‌ی روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جوادی که چون ابر باد دستی را | وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید | هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب | در افکند مهیا بدامن اخیار
به جذبهای عنایت که در مقابل آن | بنیم ذره نه سنجد بضاعت ابرار
به گنجنامهٔ حکمت که سر تأویلش | یکی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بهر درج نبوت که آن ودیعت را | سود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | که کرد عکس جنبش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش | بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که حجت ازلی | فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر بر و نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بر آورده است | دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان یلارک گوهرفشان که در کف شاه | زبان شعلهٔ نارست در میان بحار
بدان سمند زمان عزمت زمین پیمای | بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندهای با عظمت | که آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان شود روشن | که آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی | ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم | که خاک توده قالی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان | کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من فی انش ست و سیدای | که این متاع ندارد جوی درین بازار
ز حضرت سبب غیبتم همین بودست | که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز حرقتم نشست بر سینه | چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم رواست | که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست | اگرچه می زنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت انقدر است | که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر | بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم | بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

دراز میشود این ماجرا دمی بترسم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو از این به دعائی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نفسی نه هنوز کاف کن از نون خبر نداشت	کایرد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید	و آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان فرّخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنهٔ فساد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفرّ دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد	در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد	و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	دریای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم	از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بارو در بار و تو مقصر شد با فترا	آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت شکوه فروت	بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست از او — در حال گردش فلکش خاکسار کرد
و آنرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو دین که بجا مدت دفع او — هم دولتست کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیه استادوار کرد
تاویل توامان چه بود بیش زانکه ملک — آنرا دهد خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نه بود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تایید ایزدست — هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست بر آمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت چترش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت و جهانگیر که گردون	در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست	هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را	در کام به شیرینی شهد و شکر آمد
ای دوخته ایام بقدر تو قبایی	کورا نه همین طاق فلک آستر آمد
در ظلمت تو نور الهی بعیان دید	آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را	هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث	چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود	در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد	بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور	خطیست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو بنهد هر که یکی روز	در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تو تیر فلک چرخ زبان ست	زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه	چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت	آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سُم خر عیسی ست	اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت	وز حادثه بر حاشش مفاجا حشر آمد
آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید	هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم	چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند	این هر دو به یکبار رچ لبے اخر آمد

دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که ترا	هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی	چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش	پروانه ضیا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی سر و سر کجا دلیست	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی	هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	هجرانت تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در غم تو خنده زنی بر من سیاه	کین خاصیت همیشه رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بر سم هم قدری	بیمار عشق را شکر ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست	صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد
آن محبت کو که عاشق رنجور قوت	با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدای ز درد دل	در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست	امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
که کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موسم صبحی که چون دم روح القدس زند	نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلّه سر بمغز دشمنان / نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

بیرون ز کاینات پر صد هزار سال / سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل / نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار / از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی خاصیت / رنگ از برون چو جوشن برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانک / مرگ از عذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر گران که کند خصم او بجبر / بازوش قوت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام / کوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود / تقدیر رو ساده حکمش مکان دهد

پیرست چرخ واختر بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فرّ همای سلطنت آنرا بود بحق / کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد

هر آینه که بر سر چوبی کنند راست / چون امر تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی بود هر کجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد ترازین جهان گذرد تا ز نام ملک / اقبال دولتی چو تو صاحب قران دهد

در رزم ریگی تو و در بزم جام می / گردون ترا عنان و فتح بعزان دهد

یا بحر بر سری چو بپشت قدح نهد / ور مهر کین کشتی چو دست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند / تهدیدت چو آب ادب زبان نشان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان ز شب نقاب / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند / درویشیم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده‌اند سپهره جامهٔ زربفت مشتری	محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی که ز فضل سحاب	دستور چرخ رایت در باد کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	نامم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گاه از شهاب سوزن گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا	یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد	چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد	زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبرے که در میان غمم دستگیر بود	از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
فکرے که چشم عقل بدو زد ز تیرگے	دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
و اندیشه که گم شود از زلف در ضمیر	گردون براز ما کمرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود	آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان	تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روے	سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست	دل بر وفا و عهد تسلی توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه	مهرے که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان	بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک	در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم	کز فخر پاے بر سر هفت آسمان نهاد

ور تنگنای بیضه تاثیر عدل او — نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش برکاب با فلک ازدر رکاب زد — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از اهتمام عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم نهفته صورت قهرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر آقوازان نهاد (نام جانور شکاری ۱۲)
بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا زشب — حرم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی (بیمثل ۱۲) از همه اقران بدین سبب — نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
بشکست سر مخالف دین را بباد داد — زان بادها که در سر گردن گران نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود — عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد هیچگه بصر — در چشم دشمن تو تو نوک سنان نهاد
تیر تو سرکشیست که پیش از زه کمان (ای سخت کشیده ۱۲) — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که هیچ از جفا تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحه حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ترا [illegible] بموجب درآو قسم که بعهد — خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس که باشدم که ندیم — به دست من می صافی و خوشگوار دهد
ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت — سماع شران را اگر درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است — عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
به مرغزار نگه کن که چرخ دشش گوئی — زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار — زمانه را نوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در حد غنچه بنشیند — دو هفتهٔ دگر از بار انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جامهٔ ارغوان پاشید — گلست کو رود و جامهٔ خود نگار دهد
شکوفه را نبود برگ آن که بر سر شاخ — قرار گیرد تا کار [illegible] ز غنچه [illegible] دهد
خوشا که باد سحر در میان سبزه و باغ — بوقت [illegible] دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار — طراوتی به گلستان [illegible] زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل — جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد — قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش — سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
سپهر خود در اندازد از طرب چو بضرب — زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که به نیت بگاه بخشش و جود — به کان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

شکفت بخت حسود تست چنانکه بیداری — زمانه در فزع و خبش کوکب کوکبه دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانکه — سهیل را بستم هیبت جوار دهد
ترا چه دشمن ناکس فرو نیارد سر — همین بود که سیاست بروزگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی — که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
دران زمان که بپاداش چشم خصم ترا — قضا بمیل سنان سرمهٔ غبار دهد
سپاه بی عدوت بیم آن بود آن روز — که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد — بوقت حمله سر بد سگال بار دهد
سپهر ملک عطا داد کردگار ترا — بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
زمانه بدهد آن چرخ تند را که بطوع — عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت و دولت آید زر و ننگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
رصد دل سلطه اشارت آنکه توفیقش — حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای اهل سهم شود یزدان — ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت قتل آنکه شود له حیدر پیه — بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مرتب سپهر بد معامله را — برات دار قضا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آن داری — که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

هزار دست هنرهای خویشتن فریاد — که دارد هم بدگر گونه هر یکی ناشاد
هنر گستر رهنر در عراق عیسی نیست — زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند — کسیکه باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت — که آتش ار چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بپیراست قامت عرعر — صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا که چون هنر خویش نیست چندان سخت — خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تنعمی که من از فضل در جهان دیدم — همین جفای پدر بود و سیلی استاد
به پیش هر که ازو یاد میکنم حرفی — نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز جنس شعر و غزل هست آنکه نیست کم — بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — بزلف و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که سیمین بریست در تمیز — مرا از آن چه که شیرین لبیست در وشاد
برین پسند کن از حال تو هیچ مپرس — که شرح درد دل این نمیتوانم داد
همین گلی که مرا شد گل از وی این است — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی خطاب کنم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم مست و سلسله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریادرس نمی یابم — مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو جیب ننوازد — چه نامهای اصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک زمانه که هست بر در او — هزار بنده چنان کرد چو کیقباد و قباد

خدایگانا که بود بیست سال تو ... حساب هفت فلک چون یکی ست از هزار
امل ز رغبت او در سخاست نازد ... چو دایگان عروس از حریف داماد
فلک ز بار سبکتگین عاجز ست و رسید ... اگر زمین ضعیف نهاد ست و آن قوی بنیاد
قضا منصر شده آنجا که حکم تو بنشست ... بپای طاعت و خدمت بیایدش استاد
چو حد همت اینجا رسید وقت دعا ... خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید ... زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش ... کز آن گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست ... چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بناامیدی وصلش امیدوار شدم ... که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بعمر خویش همی ره روان مانم ... که من کنار کنم او کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد ... ز نوک هر مژه ... هزار بگشاید
مگر که تیرباران کرد نوک مژگان را ... که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب رنجه کنم ... پس آب دیده که در هر دیار بگشاید
درچه خواست از من ... گر ز غیب دری کرد کار بگشاید
غرض عنایت تخت ست کاندرین تنگی ... حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین ... که همتش از طریق شرار بگشاید
جهان کشای قزل ارسلان دریادل ... که خاتمش ز سلیمان شمار بگشاید
پناه دهر شهنشه اتابک اعظم ... که چشم ... او ... بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد / ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد / کمر ز قیصر زنّار دار بگشاید
در آن مصاف که تیرش طلایه کند / یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند / ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسد الله در نیم گردد خصم / در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خیل شهنشهش در رزم / که بول ساخته چون ازهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان گشت / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد ردیش نگاه کینه و قهر / ز آسمان عیدارا مدار بگشاید
در آن رصد که کند ارتفاع طالع او / هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر یکی سر موی از قرار برگردد / ولایت از فلک بی قرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
دهی مزاج صبوحی که جرعه بر هست / ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکهٔ حیرت بدو حدوث را / ز یک خلاف تو صد نهار بگشاید
وگر بشکل غباری شود مخالف تو / شکنجها چو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن جود تو در ره بول ربیع / هزار غنچه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظاره ظهیر از تو التفات کنی / علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان عقل فریحم بسحر هاروتی / ز زهره پاره زمزمه گوشوار بگشاید
سخن ز نقش درست عبارتی نکند چه عجب / ز پرتوی شکم انعام نار بگشاید

بزیست از برسیدم بقای بزم تو باد که گر بجنبد و یک در هزار بگشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عدد سال و ماه عمر ترا ز عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجدالدین محمد بن علی آشعب

چو سنبل تر او از برگ یاسمین بر زد غمت بخرمن عمرم آتشین بر زد
رخ تو از عرق و ناز که بدان ماند که ابر قطرهٔ باران به یاسمین بر زد
چو پیش رو تیر زلفت حجاب تیره کشید امیر زنگ تو گویی بشاه چین بر زد
دلم بمجلس [illegible] است سید [illegible] یافت تبا فست [illegible] هزار چین بر زد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم زبیم فراق تو ناگه سر از زمین بر زد
خلاص جانم از هجر تو یقین شده بود ولیک دود شک اندر ره یقین بر زد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز زبهر عشق تو دلدار نازنین بر زد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد ثنای صدر معالی بر آن کمین بر زد
چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال دمم بمدح خداوند مجدالدین بر زد
محمد ابن علی شعبا آنکه همت او سرا پرده بر ایوان هفتمین بر زد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین هزار لمعهٔ نورش سر از جبین بر زد
بزرگ قدر آنکه از کمال هنر فلک ترا سر کل عالمین بر زد
از آن وقیع شریعت بجان خریدار اند که مهر تو گردون بهر نگین بر زد
گرفت باز مهر آسمان ترا در بر زمانه با تو اگر یک نفس کمین بر زد
دروغ گفته نباید که اندرین حسرت فلک هزار دم سرد آتشین بر زد

مخالفِ تو بگرز زمانه دل دربست | چنانکه یکّه مقامر بکعبتین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال | بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان سپس گره محکم و متین برزد
زبادِ سردِ حسودت سپهر گرم دماغ | بزیر جبۀ مقصوره پوستین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را | طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال او می و شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال خدمت او | همای ملک بسی پر بپایه کین برزد
همیشه تا مدد عقل گردشِ دامن | هر آنکه سر زگریبان اربعین برزد
فتاد دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخشِ سلاطین اتابکِ اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان گشای عدو بند شاه نصرة الدین | که فتح و نصرة از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن | بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که سر عزم و نتوان گفتن | که از زمین و زمان سرکشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند | رصادهای فلک مختفی بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طائر نیز | فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل دامن برخیزد | بعهد دولت او نام شب روی ز خیال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچ کس از هیچ تقویت اقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراوتست ز عدل
که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

به مجمعی که سخن با زبان تیغ افتد
کند ز پایهٔ تیغت زبان گردون لال

بموقفی که امید از وفا سپس ماند
در افکند کرمت خویشتن ز پیش نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار چشمهٔ فتح
نبوده او را خبر با نکوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد
چو تو به رسم دهاقین همی بروز قتال

زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان شاهی را
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کز است بیافتم که دگر
ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمامست تا منم نوشتم
ز دست غصه قدحهای زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام
بریده گشت ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
از آن سپس که گرفتم ز کائنات ملال

من اینچنین که تو بینی ز گونه‌ای هنر
اگر مرا بجهان ور نه حشمتست نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان خمهٔ تلکدکوب باد سینهٔ آنکه
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست آنهمه سرگشتگی ز تهمت فضل
که با چنین سر و سامان غزل فی نفضا

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب و روز
اگر نه تهمتی با نفصل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست خوصی خالی
ز انقلاب امور و تغیر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توی
بذات خویش جهانی بگیر باد جلال

به برده مرکب تو دست از صبا و دبور
به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل
بی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت عذاق
هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را

زخانمان بطریقی جدا فکند که چشم
درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگر چه حال معین شدست حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند
وداع کرده سلمی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
تبره باز فرستند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا و هم بحوادث که بی مشقت و رنج
زجای برنتوان داشت قدر رضوی را

برای تحفهٔ نظارگان بیارایم
بحلیهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم
نگاهداشته ام هم طریق اولی را

چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را

نه در حساب ازان آیدم در طویله مرد
اگرچه بر دو صفت حاصل است خنثی را

اگر ز مهر نبیست راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی کز جهل / ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگر چه طائفهٔ بیش من درین دعوی / بریش خند بر دلق می برنداری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر حقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک / سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
جهان بنای تعدی خراب کرده برفق / چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بجا لقمه دهد اقرار لات و عزّی را
کمال ذات شریفش بشرح مستغنیست / به ماهتاب چه حاجت شب تجلّی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب حشر و نشری را
بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق روکرده / جهان ز مهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست / نعیم تا نشناسی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بن بفکندی درخت طوبی را
اگر بماندهٔ سرّی نهفته در گردون / اشارت تو معیّن شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع / وهم ز مدح تو بالا اساس املی را

بخاک پای تو آن ساحری کنم ز شعر — که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا به پرورد در کسب نام نیکو کوش — که آن ذخیره نماندست معن یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می‌نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول نفوس — تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان — که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد — چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بساز و چنگ — زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جزای چرخ بگیر دم را به تختهٔ تا کی — وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون — هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه بر کشم آهی — که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری — بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
بس از خجالت و حیرت فتاده در کنجی — که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد سلیمان نطاق حشمت رم — گهی چو عذر بخیلان براق عزم لنگ
اباء شعر مرا نیز چاشنی بطلب — که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسائیست — مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نام شان برآرم زود — بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من — برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم تنگ — چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل — که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم — چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید — که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو — بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشهٔ پروین بر اوج طاق بلند — ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل — هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست — که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
اگر چو آتش و آبست خنجرت چه عجب — که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا — شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زره گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو پیک تو بدنبال چشم کرد نگاه — کمان بگوشهٔ ابرو در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی آن تندی این — قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه — بعقل دل شدگان شاهدان چابک شنگ
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم — مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت ز مرو و قهستان کس — بسوی عامل و ساری بیاورد نارنگ
تن عدوی تو نارنگ وار زرده باد — بسوزنی که نه آتش گدازدش نیرنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد — معاش همت از نقد قاضی گیر تنگ

در مدح ملک اخستان

ای جهان را به تیغ داده قرار — کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق احتسان تو لی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون سحاب تیر انداز | حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه بر آورند غبار
چون … قبایت نقش زنند | اندر آرند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون | لیک بر نگذرند از سر دار
طرفه ترمیست خسروا تیرت | کز پر کرکسان پرد هموار
سکرو خسرو دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامه فتح بسته در منقار
هر مرغ نه ماهی که هست او را | دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست ملک | دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد شست | نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه | می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او | مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داد صد پاره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | گر بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس بشکرانه بر درت ریزم — درج ها پر ز لولوی شهوار
گرچه هیئت نه کرد کس تعریف — که مرا چیست مایهٔ و مقدار
سخنم خود معرفت هنرست — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک تن خصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من هست آن بضاعت ها — که بیک جایگه شود پرکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر — گرم گردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا نه از عمر و ملک خیری نیست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آسی در وسی تا حشر — دیده حزم دولتت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس — مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای رسیده تو ز فراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حکم تو کوه را گشته کمر
تا تو وزان نقد حیاے — بحر و کان را اندازه وزن خطر
از دعاهاے خیر بر جا چیست — راه گردون گشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت — کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفه‌هاے شمس و قمر
گشتن علت دامن تو فشاند — گرد تشویر بر سپید گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست — عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت چو بیند — هر کجا دولت بود داور
تا ز تو نیست یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگرے در میان خاکستر
جاه هست آن تر و فلز بیست که نیست — گشتی و هم را بود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر مشترے کند چادر
هر زمان خانهٔ سیه کارت — دهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبے قدم بنهاد — امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحت قلم برداشت — نامهٔ اول برآید از دفتر
ما عطاهاے نقد تو شود — آرزو همچنین بوک و مگر
هیبت خاطر مخالف را — در فضاے هواکت ید در

یوسفی مصر عالمی چه عجب ⁂ گر بتو روشنست چشم پدر
ای که بر چرخ اوج تعظیمت ⁂ نسر طائر ز بیم نهد پر
پیش شمشیر نطقت از دهشت ⁂ صبح صادق بیفگند خنجر
در پی شرط فرصتی نکند ⁂ حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات پر سر موج ⁂ کشتی من چنین در ان لنگر
منم امروز و حالتی که سپهر ⁂ گر بگویم ندار دیم باور
محنتی در گردم کشاده کمین ⁂ فاقه در روی من کشیده حشر
محنتم چون وظیفه‌های کرام ⁂ هیچ می نگسلد ز یکدیگر
باز شادی چو دوستان تو آه ⁂ گه گهی افتدم همین باهم
آخر ای نور دیدهٔ اسلام ⁂ نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من ⁂ کز سیاهی دهد مدد ببصر
منم آن طوطیی که نظم مراست ⁂ در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من ز اندک سعی ⁂ باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است ⁂ همبران قطب و همبران محور
از کجا خاست این روائی جهل ⁂ از چه افتاد این کسادی هنر
آنکه خود در انظیر من داست ⁂ گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم است که چرخ ⁂ می نیارد برو گماشت نظر
در برش ناله میکند بربط ⁂ در رخش خنده میزند ساغر
من بربط زبون زخمهٔ دهر ⁂ من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا / در عراق است حکم آبش خور
اسپکی دارم از متاع جهان / همچو تکاکت روان ز بس لاغر
در سفر بار من کشیده و لیک / زیر پالان کشد مرا به سفر
تا که از بهر نیم توبره جو / باشد اندر جوان مستی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از آب این کریان تر
تو که در حل و عقد ممتازی / چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم / سوی مازندران عنان سفر
ور دو وجه معاش می شنوم / مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ورنه / گر نه دانند قیمت گوهر
ای دل پاک تر ز کیسه سیم / وی رخ زرد تر ز چهره زر
نیست دولت وراست آنکه شدم / در میان سخنوران پروبر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت / تا که محمود و نوبت سنجر
سحبا تی که نظم و نثر مراست / نام من زنده ماند تا محشر
شکر وست خدای را که ما هر دو / هم تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد / بارها کز کرم نیافت اثر
تا مرا اوراق روز و شب نرود / رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز / یاد رهر چه ممکن است ظفر

شبت از قدر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

برد گوی دولت از شاهان گیتی سربسر / شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر
آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون / کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر
تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح / اسپ او هرگه که بجنبد پدید آید ظفر
از حدیث هیبتش از جسم بر آید روان / وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر
من همی تا دور ماندم از بساط طلعتش / گشته‌ام بیحال و هوشم بوده‌ام بیخواب و خور
رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است / عرض کردم حال و این خدمت بود مختصر
مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش / خواستم دستوری و کردم ازینجا تب گذر
گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم / نقد فرماید بشهر اندر بها تا اینقدر
کی امان می‌برد هر بنده که باشد نزد شاه / جای او نزدیک او خطش نویسد در تر
هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند / چاکران والاسگالم سو بسو و سربسر
یلدرم حاصل نگشت و در دو دیدن گشته اند / از سگاهت چاکرانم دردمند و خیره سر
من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان / من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح این معنی فرستادم سوی درگاه شان / تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرا / خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان / زر و بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام / شد میسر کار من با همت او در سفر
این شکایت نی مرا تنهاست خلقی همچنین / تا نه من تنها نشوم دربند دست و خطا اندر دگر
در همه بیچاره تر ما نامه منشور و خطا / چاکران احمد منصور در بازار حر

کیست من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است — سخت شوریده است مشکل کار بوبکر و عمر
بندگان را نیست اینجا حرمتی و حشمتی — قوتی باید همین از شهریار دادگر
چیست این چندین شکایت شاه را بر تخت باد — تا فزاید بندگان را همت جاه و ظفر
تاجداران بر رکابت و نهاده روز چشم — همچو رهبان بر صلیب همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر — زباده کرد بدرج فلک نهان گوهر
نگار بخت چو لعل دُرفشان گوهر — شکسته درج در و شد بسنگ گران گوهر
تراست لعل گهربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی — که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا مباد مده گرچه خاکسارم ازانکه — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که سنگ نیاید ترا ز صحبت من — ازانکه سنگ نیارد ز ریسمان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس است که الماس طبع من آرد — چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه — نثار سکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه چون معاند بخیت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ زعفران گوهر
بحرب دشمن سگ فعل زهر آتر تیغ — که همچو تیغ بر آورد از استخوان گوهر
یمین بخت چو گیرد قلم بدست شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر ادست خرد نمی یابد ‌ ‌ ‌ بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی ‌ ‌ ‌ بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم ‌ ‌ ‌ بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه وار غیب نداشت ‌ ‌ ‌ چو از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک ترا پیرایه هرست نیست عجب ‌ ‌ ‌ که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
نه بی زبانه گر اب اینزار تست وهم ‌ ‌ ‌ مرا نشاند ز مدح تو در دهان گوهر
زبان گر چه کرد از ادهم بیند از تو ‌ ‌ ‌ کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگر چه لجه بر آورد بار ها دریا ‌ ‌ ‌ بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در ‌ ‌ ‌ ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
چنین دیار نیست شاعران پر هنر نه ‌ ‌ ‌ که نور فکرت ایشان بهیچکان گوهر
سر ز منظم چنین گوهری کنند قیام ‌ ‌ ‌ از آنکه خوب نماید بقوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب ‌ ‌ ‌ کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا ‌ ‌ ‌ که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

کسی که بار دهد شاه بر سریر سرور ‌ ‌ ‌ که باد تا بقیامت بعهد او ماسور
سپهر مجمره گردان بود بتحیت ‌ ‌ ‌ شمال مروحه بر دارد از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود ‌ ‌ ‌ بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند ‌ ‌ ‌ بدفع دیدهٔ خورشید هرزه گرد غیور
جیاودان ارم بگسلند بر نطاق ‌ ‌ ‌ بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شعشعهٔ نور
سرود کنند در آن بزم حوریان بهشت — سرا ز برای دعا از دریچه های قصور
بجنبش آنکه کبریای شاه جهان — چو صف کشند بجنبند عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان دگر بار — چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
در آن زمان که جهان سر درآورد بفنا — وزان میان که فلک مستغرق شود بقصور
ز ترس نیشتر اندر عروق حادثه خون — ز سهم تیر خرد اندر دماغ فتنه غرور
بود بردم زخم رعشه بر تن قیصر — شد از خوف بچین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین سگ چند — قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
ق فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
مدام زلف بتان پای بستهٔ تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

حمد شاه است حقست که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همین یابی و بر
بوی آن در دهد اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نباید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد برآورد نهال — خلعت شاه زمین آن شکر شیر و شکر
این گل و میوه همانست که همین رد پای — زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
عید راست خوش گرفتیم از او — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر
ای به تسلیم و کرم عزت به سیم رشاد — شاه حیدر نیرها تا که بدین ست نگر

ای بزرگی که تو نازنده مبارک یارب / خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیزست کحا زیست مر دست ارو / کله و کوزه و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک شرق بیارست بدین هفت ترا / چون ترا دید بدین زینت مردی در خور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا / زانکه در رزم فرو زیبد تیغی و سپر
خواست تا باده بود اسپ ترا باد صبا / خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکات تو گه بزم سبک روح چو تیر / سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آید بسرے / آمد اسے شاه کنون زانچه بجستی رجو
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان لشکر / وی تو بر حمله بدخواه درنگی لشکر
نیک دانی که بیک ساعت این لطم ... / دوش بر پای همگفت شراب اندر سر
عذر من خواه درین شعر سبک ما ... / تا نشر ... شکوه فرداد ...

در مدح ابو بکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد / مهر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو ریتا سنے رود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین ست و بس سکے / درویش اگر رجو تو باشد چنار باد
تا اسل زین منازل قدر تو چرخ شد / عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
عصمت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / راه الق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که عزم باده تو نوشد می نشاط / تا نفس همیشه خسته تیر خمار باد

... در زین منازل ... تو ...
علی ... خصم تو دار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم | پیش سنان رمح تو در زینهار باد

بحری که وجه خلیج ست فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد

باز یکه بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر هر که مرا تو کان قطب دولت است | تا حشر دایرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون ستیز حمله که تندی از و برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقر سعادت است | از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهره عدو چو زمرد برون جهد | در دست تو معرکه رمح چو مار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت ملک حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه سحر چون کند ذات را | تا لیخ صورت خاصیت کوکنار باد

از ذکر اسامی و القاب ندیمهاست | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

پیش زبان تیغ تو در زینهار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصری هدی شد بسعی شاه مؤید | رایت اسلام بر کشید بفرقد

شاه جهان شهریار عالم و عادل | خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنکه هر کب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد

وانکه نشنید بعون بازوی تیغش | خنجر و سوسن بجای تیغ مهند

از خرع قهر و شدت غضب او | در دل کان پاره پاره خون منعقد

زهره سنگ از شکوه تو چه هر آمد — گردش چرخش لقب نهاد زمرد

ای تبرقے ورای چهار عناصر — جاه تو گسترده چهار بیش مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده — نقش قضا و قدر از نسخه ابجد

می که چو ذریست در هوای تو صافی — از کرمت سرخ روی گشت چو بسد

از دم سرو عدوی تو به طبیعت — جسم هوا بفسرد چو مرغ مبرد

نیستی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ — در ورق حال من کشند قلم رد

روزه چو دم چو روز تا مدخصمت — گرد ز احداث روزگار مسود

گر بمثل آره بر سرم نهد امروز — گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیاورم از پای — والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گر درین شعر یک دو قافیه داست — نی غرض از شعر قافیه ست مجرد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان — عذر من از راه اقتدا است ممهد

تا عرق حد نیکو آن بود از لطف — راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو مے از قطرهاے خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژده ز لفین یار داد

یاری کز و وظیفه نوروز خواستم — گفت از لب طرب هم از غمره خار باد

ترکی چه ترک سنگدلی ده چه تنگدل — کز مهر بوسه ام و هزار انتظار داد

مالش نمی نشست بجام ترنج شکل — او آب نار خورده مرا آب نار داد

چون ماه مهره خواستم از حقه لبش — در پیچ رشته زلفش از مهره مار داد

[illegible]

آمد غمش ولایت جان را سند بزور | در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست | چون نام شه شنید بجان زینهار داد
شاه جهان اتابک اعظم که دولتش | بازوی ملک را بقدم استوار داد
دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک | کایزد باختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان | از دیدهٔ زحل برد ز جانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او | بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسر اسب دشمنان | شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض | آب حیات او ز می خوشگوار داد
نی خور رفتش ببین که ز بهر صلاح ملک | مشغولی بچشم بد روزگار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای | اورای و مخالف او را احمار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود | پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
از بهرهٔ جهان بسر تیغ در مصرعی | یک یک ستد ولی یکی صد هزار داد
چون ابر کاب را بشمار عدد کشید | و آنکه جو داد بعید و بی شمار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالم او | میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود | ملک وجود را همه بروی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد | از بسکه او نثار در شاهوار داد
هر چند من بکنج قناعت تو گرم | [illegible] برای نام و طمع را غبار داد
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار | وا شد دل از آنکه دور فلک [illegible] یاد
سر بر می فلک از زمین بوس شاه او | حسب سخن اگرچه نکو یادگار او

در مدح ابوبکر محمد

نقش این دولت که آن از هفت اختر یافتند / نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را / در کلاه سروران هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش / آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابوبکر آنکه از درشش / گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر / کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
مهره گل شد زمین و زر روی مهر آن مهره را / بر بساط امر او نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوی شاید ار آن شکل را / در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هر چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست / ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو بحر / قطره‌ای اندر باختر قطره‌ای در خاور یافتند
در حساب طالع تو هیئت‌دانان نه بار / کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند
آنکه در سیارگان ملکت چون رخش هیچ هیچ / گر ملکشاه است حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه جز بنقش ناست سکه را نظم کرد / گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کرسی سا بود آواره اندر عهد تو / پاسداران تواش در گرد لشکر یافتند
نعل محکم بستند روزی مرکبانت را ز رم / حلقه گم شد ازان در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند روزی حرف زرین را پی شام / قطره‌ای بود ازان در حلق شکر یافتند
لشکر ستقلها تیان را توشه خشک آب رست / کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست / کان کمان کز تو دگر طغرای سنجر یافتند
هر کجا ای آفتاب یک شب بر درت بیدار بود / ماهتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وانکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعت … طالعش را چون ترازو سنگ در سر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر مپیچ … هر کجا زر نیست باد و جو برابر یافتند
لیک فرق آنست که چون معیار قدر آمد پدید … قیمت یک من جوانرا نیم جو زر یافتند
سایه چون طوبی نگندی بر ظهیری شاد ازانک … تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نعر آمد اقبال تو آورست ازانک … حرمت عیسی ست کان اندر سحر خر یافتند
آب من این بسکه گر جمشید گر گنجیست … با منش در خواجه تا شی خاک این در یافتند
تا سر انگشت زمین از فرق گنج آگنید … تا طبق پوش عرض زر رد چو جوهر یافتند
بیش از راحت یاد گو هر بیش آنرا اوگیج … وان دو را از عشیان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتوست که اقبال بر جهان افگند … چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت … که بوی او همه در مشام جان افگند
همای رایت او بر بساط در پاه دو … عجب که سایه بر آن تیره آشیان افگند
چه منت ست که بر گردن زمین و زمان … طلوع رایت او ای صدا کجان افگند
سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین … که در جهان لغت او نام بحر و کان افگند
جهان کشای ابوبکر بن محمد آنک … به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند
شکوه سایه شمشیر او بر و وجود … زمانه را تب لرزه در استخوان افگند
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود … خیال تیغ تو هستش باز در گمان افگند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو … جهانیان را در فتح آسمان افگند
توئی که عدل تو در چار سوی کون نشاند … ندای امنیت و مژده امان افگند

گشاده دید در امن و عافیت بر خود | کسی که چشم برین فرخ آستان افکند
هر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو | لباس آدمش ابلیس از جنان افکند
نخست موج که دریای دولت تو بزد | بیک‌گله خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد یکی را فلک بخنجر تو | گلو برید و یکی را ز خانمان افکند
چه خنجر تو همه ابر رحمت ست چرا | هزار صاعقه در راه کهکشان افکند
توئی که همت تو آن فراخ حوصله است | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
کرت عزیمت رزم ست گر عراق هوا | بزودی که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه ساز ز دولت بقیروان بر داشت | ستاره برگ قدومت باصفهان افکند
عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بشست | که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
همیشه تا که نه پیچد کسی عنان ز فلک | مدار دور قضا راست بر زبان افکند
بکام خویش بر آن مرکب نشاط و طرب | که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مراد | امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
ستم کشی که سپردم سال و ماه را بغمت | جز اشک دیده خون جگر آبش نداد
گرفته نقش هوایت درون تختهٔ دل | بران مثال که بر شیشه دست تا بسواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا | زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
ز غم صبر من از غم بدست خود دشمن | بلای عشق ز غیبت همی خورد بداد

چه خواهی از دل بیچارهٔ ستمکش اگر	شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد	نبود عقل نباشد بجز حساب جماد
هزار بیش شد از غم ببسته در هنر عشق	زیاده مسکنتی از جعد یک تکلم چو زیاد

مطلع ثانی

بده ز آتش عشق آبروی من بر باد	اگر چه پیش تو هستم چو خاک کون کساد
بخون من چه دهی دست زلف عارض را	چو حاجت است بغمزه است این شغل را استبداد
ز نوک ناوک آن دیده ام که از جنبش	بهر بهی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم	در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد
بدلفریبی و خوبی ترست چون تیرا	تاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کزپی حسامش کرد	خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم	که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کائنات آمد	برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید سایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر	کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
عجب رای درخشانش دست زر ریزش	نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
ز بیم رسید ز تیغ تو رخ مخالف دین	عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون	چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور و ز ظلمت شب	گرفته است ره و غیبت جای تو عرصهٔ
اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند	فلک نفاذ ترا آورد به استشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست	چنانکه هیبت صفر ار نباشد اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر دوران	ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل هلال	اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و روی جلال	منزه هست ز الفاظ مقدس از ایضاد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه	نه ملک لم یزلش راست وصمت انداد
که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر	بخواب نیز نه بیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است	که تا بلهو طرب عقل را کند ارشاد
بخواب بادهٔ نوشین و داد وقت بده	که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی	چنانکه هست ز آئین خسروان معتاد
که تا به تهنیت در پای بزم افشانم	طویلهای دُرر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و فیروزی	ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بحمد مدحت تو امان یافته ز صرف زمان	چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
بابر رحمت و آفتاب عاطفت	رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض	تو کردی اوحد ازان پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم	به نظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت	بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانک	که از نقابش طناب آید از دو لام اوتاد
قبای ملت دوران تو بدین قد باد	که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند	تا قدر چین و رونق تاتار نشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل افگار نشکند
بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار — چشمم هزار لؤلؤ شهوار نشکند
جز در مثال بردن خطی زعارضت — نقاش عشق را سر پرگار نشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط — معلوم شد که رونق گل خار نشکند
تو با دلی چو سنگ مرا راه صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید — گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی — گر قدر زر از آن کف دربار نشکند
الحق کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه پایهٔ مقدار نشکند
ای خسروی که تا زنهم چرخ نگذرد — کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
بی پایهٔ محاسن خلق تو باد صبح — نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند
الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد — تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند
با جود بید ریغ تو نسبت درست کرد — نقدی که در ترازوی معیار نشکند
شاهی که سایه داری حفظش بهر صدای — از تند باد حادثها خوار نشکند
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد — تا روز حشر گنبد دوّار نشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل — الا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم بهر سو بکارزار — کز گاو گرز حملهٔ تو زار نشکند
کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار شیرهٔ تو چه مارست کز زبانش | جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صف شکن و حکم تو بست چرخ | آسان اگر به تند د شوار نشکند

شب نگذرد که صورت تهدید خیال خواب | اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر نخوان مگر ستت کی شود طمع | کاینجاش از معده نا هار نشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد | تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر افسار ابلقت | گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج | سر بازی قناعت اشعار نشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس | نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه | این هفت آلت است که در کار نشکند

دائم اساس عمر خیان استوار باد | گر هفت در نگردد و در چار نشکند

در مدح شمس سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند | دل اگر جان در نبندد از گرانجانی کند

عقلها را از پریشانی زلفش نبود گزیر | اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست تا ریسمن میسا عجب | چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری | ای که زلف کافر او در مسلمانی کند

از تکبر نرگس جادوی چون آشام او | سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت | کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگارا نکمال حسن تو اندیشه ... | هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند | سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان است و در دست گلستان   گلستان را تازه از اشک ابر نیسانی کند
تا بود زلف تو چوگان دل عشاق را   عشق دامنگیر تو گوی گریبانی کند
گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق   تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم   گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین   آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر سجدت جم زند   وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گرد گیرد قضا   در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند
صف کشد دیو و پری هر لحظه تا تخت ملک   شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند   نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد با قیاس همتش گردش سپهر   ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون   رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام   مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو دائم ملک و دین را آیت است   آنکه آن نصرت و تایید سلطانی کند
ساکنان ربع مسکون را که سقای تو اند   مهر تو در بهر مکان چون چشمهٔ حیوانی کند
هر صبا بر زر رود هیجا تیغ خونی تو دید   پیکرش را بر سنان خود دو خفتانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که سیل او   هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بر درت خورشید گر جبهت نهد بهر کسوف   جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف   آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزیمت از کمان فتح چون گردد جدا / موی بر اعضاء اعدای تو پیکانی کند

مادح جاه تو شاها گر دعزیمت اختیار / تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی / شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که کردیت قبول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد / تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظة بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبیست زین قبیل / پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست

بگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه / در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

و آنکه مشغولی در خواب غفلتست / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکلتر اینکه گر بمثل دور روزگار / روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست

چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند / گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

از کائنات بد ز ملک نیست هیچکس / او هم اسیر و هشت درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست / تردامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین که گوکان ترشح است / وز کوه ناله دان که بنید اندر کان صداست

در یا فتاده در تپ و لرزست روز و شب / طعم دهان و گونهٔ رویش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم بنا درا / از نیش پشه غصهٔ بیحد و منتهاست
شیر ژیان که لاف سرپنجه میزند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد / در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت ست / سیمرغ شاه مرغان در حبس اژدهاست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند / آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل شست برسر آمده از کائنات و او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس / میدان و می گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان / آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او / عذر هزار سالهٔ جفائی جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولتست / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو هیچ آفتاب / هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو سر زمین اثر لطف ایزدست / عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی / کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی در نشست ازین / اکنون نمیزند نفسی کان در دعاست
عصمت چنان بود که ترا یزدان دوست / چیزی نمی رود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغ تست آتش فتنه فرو نشست / و آوازهٔ امان ز عهد جهان بپاست

رای مقدس تو که در غیبت مشرف است / از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست

آن محتشم بپرس که در سه چهار سال / دوران چرخ بعوض ز عمر من بکاست

وین حشمتم نگر که درین وقت ردی کت / از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم / کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من رجا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع / تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق / صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه عز درین زمان ز سر بنهاد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند / که مصلحت نبود خسروی ما تباری

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد / ازین سپس نکند چتر دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خطائی جهد نه انجاری

چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین / سحر به پرده دری با صبا بغمازی

ازین سپس بصدا بانگ تیغ نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین عماد نصرة الدین / که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان پرچم رمحش یکی بسر تیزی / گرفته قلعهٔ گردون دگر بسر باری

زهی مسخر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بوهم همراهی / مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید / بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک سردی و دشمن بگرد تو نرسید / گر این مثل مثل مزوریست یارای

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد / حدیث سگ بود و جستگاه برازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر اخلاص تو نخواهد گشت / اگر بسوته کنیش سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت / که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو مینازند / بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران زبیم درچید / چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد / چو لحظه بجهات ملک بپردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا / که اسپ حکم را جز بام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را / که همعنان رود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی / شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی

توئی کار[illegible] تشبیب قسط روز خلق / بدست تست گرافرازی و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز / نشسته اند بهر خدمتیکه درخواهی

تو آن ستاره شکاری که تیر پیشه چرخ / ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم بخردی چون خرد برارداهی ——— برفق خوش سخنی چون سخن بر افواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست ——— که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه ——— به تیغ حجت آثار صبغة اللهی
بر دوستان تو از چشم او ز بینائی ——— و هر ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ رتبی در همت ——— مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کنی همی اعل ——— بروز پیش تو خورشیدی و شبطاهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا ——— مقدسست باغراض مالی و جاهی
زمانه سر ز ستم کرد و گفت خیر چرا ——— فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش ——— که زین میانه منم با تو مخطی و شاهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی ——— گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان ——— نه من زبندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد ——— همی زنند نفسهای سرد وی ناهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب ——— اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه ——— نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیست ——— زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای شهنشه دولت منشور ملک جاودان ——— همچو عم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان ——— فرخسته باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت بنشین و بربیع تاج کو بفراز سر ——— در پناه دولت فرمانروائی انس و جان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد | قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک | آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای | تا بپاید نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو | هم نکو عهدی که مجد اقتدی و هم صاحب قران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز نو دولت فرمانده جهان | مانند روضهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر | وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر | و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ | و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع | دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد | و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از این نشاط تن تخت بر زمین | بگذشت از این نوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر | و ز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز سپهر فرخ همای | زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست | با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش | دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد | بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافراز دار کف | مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو | چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران
برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان
هرچند کور گشت عدو دید کایزدت بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که به بندد زبان چرخ تیغ تراشد که بر اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
روزی که گم شود ز سر سرکشان خرد روزی که بگسلد رگ تن پردلان روان
تو در میان لشکر چون مور بی عدد هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجو گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس خون در جگر بخوشد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضا زند بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست بخت تو آگه است چه حاجت به پاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری تا سایه بر سرت فگند افسر کیان
آنهم تواضعیست که کردی و گرنه چرخ داند که مشتری نه بنازد بطیلسان
دندانه اره را شرف است ارنه تیغ را عیبی ست سخت ظاهر و عاریست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو تاج شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بستر بدست صبا دایه بهار گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای مهر یک نتیجهٔ رای منیر تو | حل کرده عقده‌های فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة الدین بیشکی گوئی | کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که بدوی مناسبت | دریای اخضرست کمینه غدیر تو
آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل | تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ سجار و سعادت بود حقیر | گر نسبتش کنم بعطاهای حقیر تو
شد مکرمت ملازم ذات ز بهر آنکه | تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش صنع گرچه که اوستاد حاذقست | ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند | اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت سپرکشست | هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو
آنرا که سر دو باره برید چو گمت دنا | لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد از آنجا که راستی ست | جز تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو
جمشید راستی تو از آن لاف می‌زند | خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
سلطان نشان مهدی از آن میرود بطوع | مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او | در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع | لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شده است | بخت جوان به تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود براهین عقل و شرع | هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم | شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همگنان که ظهیر آن تست لیک	او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار	ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت	منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود	ما را از و بود خط (زلف) زیباست یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات	سهل ست اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست	بگشای آن دو نرگس پرخواب پرخمار
بر کف قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد	مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک	سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش بر آورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید	بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد تو به پی عید چندگاه	اکنون مه دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می	بر مه نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز	چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست شرم عقل	وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش ست ازین سبب	کافاق شد مسخر حکم نفاد عید
چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت	هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

اے یار برنشین که بپا ایستاده — تا مانده در هوا نفقت جام و باده
تا تو نشسته بودی مجلس بداشت نور — ما چشم بر شنیم چو تو ایستاده
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی — عیبت نمیکنیم که زنبور زاده
بر سر نهاده افسر و در قهر مانده ای — دیدیم که سخت نرم دل و صعب ساده
نی نی ملامتت نه کنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجران فتاده
آن بوسها که بر لب مقراض میدهی — وی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن یلدکز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پختند همکنان هوس ملک عاقبت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — آمد بسایهٔ در تو اینک همای ملک
ملک جهان ترا ابدا خواست از خدای — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمده وران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد
مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد برکشید
زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را
بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خُلق خَلق تو
اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامی زبان کنم
کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرد
تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

افراز سر بافسر شاهے که دشمنت
در زیر پاے حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین درخورست
خوش کن عبارتی که خطت وجه خوشترست

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌اند
کان قفل لعل بار تو آن درج گوهرست

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست

هر دل که حجرهٔ فلک چنبری نشد
در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست

زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز
داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست

آمد قیامتے بسرم تا بدیدم آنکه
رویت در بهشت و لبت آب کوثرست

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل ست
زلفت بکافری عوض کفر خیبرست

گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت
وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست

رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو
آرامگاه جادو و ماواے کافرست

آمد خط سیاه بلالاے رخت
وین نیز منصبےست که لالاش عنبرست

معزول کی شود رخت از شکوهی که خط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست
طغرای ابروی تو امضای شکوه‌ای — برهان تو طلعت که آن خط مزورست
تا آمدست وصف لبت بر زبان من — الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست
در هم صفت که چون کمرت بسته‌ام میان — همچون میانت نکته باریک مضمرست
گفتم که رنجه شو به تماشای عیدگاه — کامروز عید را ز تو زیبائی درخورست
بر هم زدی بغمزه جهانی ز غم من — وین روز عید نیست که تو روز محشرست
بازار ماه در بر هر زردی تو کاسدست — پهلوی زهره تو به رخ تیغ لاغرست
بر هر جا که میروی قدمت از تماشای خلق — پر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زرست
هر چه از نسیم زلف تو خوش میکند مشام — گوئی غبار مرکب شاه مظفرست
قطب ملوک نصرة دین که علو قدر — چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم — کز عدل و علم هم عمر فاروق حیدرست
شاهی که هفت مهره گردون و شش جهت — دائم ز بیم پنجهٔ قهرش بششدرست
چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش — آن کارها که دولت او را میسرست
سرّی که آسمان دهرش تقاضای کار — چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگرست
ای سروری که خشت جهان چون سپهر را — بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
روی زمین ز رونق عدلت مزینست — مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست — همچون چنار رویده همه دست و خنجرست
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفرست

بنیاد ملک و دین تو مستحکم شد چنانکه / با سقف آسمان به بلندی برابرست
هر جا که با عنایت سلطان تو دیدبان / تابوت و دلبر بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک / این شمه‌ایست کز با تو بس مختصرست
از سعد گلشن ملکی ز تنگ نخست باش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بدولت دستگیر یافتی / لیکن قسمت از مبادی قدرت مقدرست
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند / افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل / اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تأثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رویت بقبله کرم است / نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بجاودان ذخیرهٔ عمر / که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک / زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم شود از چین هزار گناه
ز آستانهٔ او برمگیر ازین پس روی / که زینت دولت و دین را خجسته تکیه‌گاه
رضای او را از کاینات گیر غرض / جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بدان کسی تابد / که همچو سایه رود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که گرد موکب او [illegible] سیاه

جهان کشامی ابوبکر بن محمد کوست
ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش
عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر سجاده رنگ او در رزم
بود ز بیم خطرش کوه را ثبات کاه

همان زمان که سر از جیب خسروی زد
فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک
مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد
فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز
نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند
حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

تنم ز خدمت اگر دور مانده‌ام حالی
نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنکه
ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

تو آن کسی که بسر آثار تاجداری دید
هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک
فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که برو ابر رحمت بارید
دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی
اگرچه حلم تو عاجز نمود از اکراه

به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشم
بگرد رایتت از یمن دولتست سپاه

مثال تو با مکر و بدسگال خصم
حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظست
یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

ز آن زلف عنبرین که بگل بر نهاده / صدگونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چون تو / مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشم لبالب است / تو لب چرا بر آن لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از بهر تن بود / تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در سر گرفته دل چون خود آهنین / وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش / از فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر / آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد / کین هر دو نیک لایق و درخور نهاده
با آنکه در هدایت عمرے هزار بار / پا بر سر سپهر ستمگر نهاده
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو / مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده
زان دم که دایه باز گرفت از لبت شیر / لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر به بیندت / داند که چشم بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانهٔ سنجق سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیر است تا هم از تگ اسپ و ز گرد راه / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم / خود را بدیگران چه برابر نهاده

داند همگنان که تو تنها بذات خویش
صد لشکری که روی بکافر نهاده
فخر خدای با تو و اعجاز مصطفا
بر خود چرا مئونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد بهر آنک
بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده‌ام بناتوانی
مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل متأمل نگاه کردم زد و
نهند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکست
که بهر آورد ش موجهای طوفانی
تو مرد آن نشکر و زری نبود باید اگر
کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ
بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم او فتد چو تو چابک سوار در عاشق
که هرچه میرود دست چون زبانه میرانی
چو بلبلان همه هم نوای عشق زنند
ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را
عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بچشم گفتی ز دوست از دولت برگرم
چه گویم اینکه بدستت درست نتوانی
کمینه پست نشان تو در جهان فتنه است
بمانده بر سر پا تا کمانش بنشانی
لکن دگر بدر زلف کافرت که تو بست
بعهد شاه جهان باز و مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین
که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که به بیند در دل پرده غیب
ضمیر روشن او رازهای نهانی
گذشت او شد چو جلالش از کیوان
فرو نیابد هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که داده همت بعرصه گاه سخن	بری همی جمله ملوک جهان به آسانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک	که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر رتبهٔ ترتیب هفت افلاکی	بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان در صف	تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بجمله ملوک جهان در آری سر	نیابدت سر و از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد	نگویمت که بسوی عنان بپیچانی
بکیمیای بقا آفریده اند ترا	بالتفات تو آیند ذرات فانی
جهان و هرچه در آن هست آن محل دارد	که تو ضمیر مبارک بر آن بجنبانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد	همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
هر آن صفت که فلک مایهٔ آن نظر بسیج	چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
چه تندی که کند خصم تو چه پیدا رو	که باز گردد اندر پاس تو آسانی
درخت اگرچه ترش میوه دان رسد	کزاده دست بیارد شکر و ارزانی
ز انده غم عدو باد عمر چندانی	که روزگار نماند بدو پشیمانی
گشاده دست عمر او تو رجهان تا گاه	ملطف بدی و گاهی لطیف پیشانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آمد از در افکند نسیم سحری	که عروسان چمن راست پهلو گری
عقل چون خوش خبری یافت از انگیخت	راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که از آن دلبر	چون بهشتی شود آراسته باد دگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین شکفت	نوش کن باده گلگون بجای اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن / تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار است که آراسته‌اند / نقشبندان طبیعت ز رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افشان خیزان / شاخهای سمن تازه و بید طبری
همنفس سوسن آزاد و چه می یارم گفت / این نه از سخنه دان و نه از بی هنری
دوش تا گه سخن او بزبان آوردم / آسمان گفت سزد گر سر این درگذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او / مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر / که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهانبخش جوان بخت که از هیبت او / باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
اگر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن / چشم نرگس شود ایمن ز رجا از بی بصری
خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن / که بعهد تو برستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود / کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید / خویشتن زود به پیش فلک افکند گری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت / تو نبوی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار / هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت / تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
فهم تا کرد طلب مایهٔ قدرت ناگاه / دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد / عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا تو ولی آن که قبول کین عدو / گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست / نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای — چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد — و ز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو از این دولت و اقبال بدان پایه رسی — که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لا یعقل — در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک — بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ره بر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر جراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشه ها بدریای — که روزگار نه عورش بدید و نه ساحل
چو دیده واقعه کز دست خویشتن شده ام — ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست — دل شکسته من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت کشاد کز تو سزد — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که بساش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت رسدت — بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند — شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمار است می بباید خورد — ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذار از این حدیث که هست — جهانی اهل خراسان میان ما حائل
بجست و بخیر از جای خویش و گفت مباد — که هیچ دل بهوای تماشود مائل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی — اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه وگر فتم پیش — رهی بدو رز قیامت کشیده و هائل
ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته — بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة الدین — که بحر وست و دلش هست بحر و کان بدل
قضا شکاری و تقدیر حمله که کشد — خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فیصل
بکامگاری او میکند فلک اقرار — بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر — شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو — ورای منزل اعلی نشد بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد — هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان نخواهی ترا ز دخل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدر روز نامه آمال — بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
اگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمال — بود صحیفهٔ رای تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد — وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود — بمجلس تو که سحبان بود در او ناقل
نه مجلسی فلکی کاندر و ز بس هیبت — بود عطارد امی و مشتری جاهل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا — اگر عزیز و ذلیلم تو لی معز و مذل

ربود طرّهٔ قیصر توبعمت فغفور — فگنده صولت تیغ تو افسر هرقل
قضا میان تواضع بر بست چون چاکر — قدر زبان تضرّع گشاد چون سائل
همیشه تا ندهد هیچ متقی بر باد — برای مهنت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که متفقند — عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفلسش — فارغ مشو ز ناله و زاری و شیون ش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد — گر دست می نگیری آر پای میفگنش
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم — بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من — تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم اوست — هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر بحر بیار رسد که نه از نام اوست حرز — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرید — از اختران ثابت ساز ندار زنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بالای هفت خطهٔ چرخ است برزنش
رای تو رائضی ست که در زیر ران حکم — هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو — خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان — خطی به بندگی رسد از سرو سوسنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل — در برگرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف — در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین کین — بر هم زند مصادمت روز بکمنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان — کامروز هر که هست در تست مامنش
بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس — وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بجمیع ابدا عیان کن فیکون — حدیث حسن تو میرفت فی الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیدانند — که هیچ حلقه این چند و حیله آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بینند — مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون
ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل — بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خرد بپور و نق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه بر آورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید — عقال عقل بیفگند المجنون فنون
هم از ضعیفی تن سوز دل ازان شب تا — نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت — برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودای زخم [illegible] دل — هنوز دامن مژگان همیکشم در خون
ز سوز سینه من شعله دو صد واسق — ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون
کنون ز هستی من [illegible] حرف نماند — دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
ترح تو می [illegible] این نوع زخم را مرهم — لب تو میدهد این جنس درد را معجون

دگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد　　　　من و مدائح صاحبقران زشرع کنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین　　　　که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل　　　　چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی　　　　از استحالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم　　　　سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت راز　　　　گشاده در تتق غیب بادوی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو　　　　فگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال　　　　نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین ببغض تو دارد هوا زبس عفنی　　　　که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز　　　　بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور　　　　که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو　　　　چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند　　　　توئی بعقل فزون از هزار افلاطون

دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان　　　　هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار　　　　نمی نهد سر ره برهم زبس فتور و فنون

زمان زمان قلمت شر تبش بیامیزد　　　　که در مجاری سفرش پراگند افیون

فلک ز عقد عمامت حساب بر دارد　　　　که حشو و باز ز آفاق را توئی قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا　　　　بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار فرعه و فال　　　　مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا	شده است دست تفکر بزیر پای ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر	بروزگار تو حاجت بود بهستی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک	ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط	بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون زکبر چون نمرود	گران شده بزمین هنر زبخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب	که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که یار همین ذره همه درین مجلس	همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست	چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی	دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد	که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست	ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید یسقی بکاس المدام	هنیئا لمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم قزل ارسلان	که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او	بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندیش را از تف قهر او	بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد	میان کف او و فیض غمام
زرفعت همی باز نتوان شناخت	که قدرش کدام است و گردون کدام
نثار روزی از رونق بزم اوست	که بر دست نرگس مدام است جام

زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد
شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده ملک
ز کام نهنگان برآورده کام

تو آن کامگاری که در حل و عقد
بدست تو داده ست گیتی زمام

جناب ترا آسمان در پناه
رکاب ترا سدره در اهتمام

توان شهسواری که گردون تند
کمیت مراد ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب
هنوز اندرو این طمعهای خام

تویی آنکه در خاتم قدر تو
نگین ست گردون فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم
چو خورشید در موکبت صد غلام

فرستادی ار دشمنت چون می در قدح
بخندد همین خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل
دهد بر زبان سنانت پیام

تو پایدارست گیتی از آنکه
عرض را بجوهر بماند قیام

وجود تو تا دست در هم نداد
نشد صنعت آفرینش تمام

کف حاصل و دخل دریا و کان
بپرداخت در حاجت خاص و عام

ستم بر کف سائلان میکند
ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از عیبت راتبت
که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست پیوسته بود
فراخ جهان بر جفای کرام

ندانست کافلاس عدل تو زود
معطل کند مملکت را تمام

هر آنکه ز فلک سر کشم در هنر
بمالید در زیر پای لیام

جهان زد لم آن جراحت نهاد
که نتوانندش داد بار التیام

چرا نزاتش طمع در مدح تو   ربانی ست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد   نیفتد چه من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهت   چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تلخ بلقیس کرد   سعادات آن سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا   درین چند کامم نکرد ست نام
تو جاوید باد سے که هرگز نکرد   چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه سیگویم این لفظ از من خطاست   که خود کل عالم تولی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام   بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند حرام
یک آستانه همی بوسدش برسم سحر   یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیک طرف گلهٔ گاو مے برد ناهید   زیک جهت ره قربان همیکند بهرام
ناصر عافیت آراسته چو صحن بهشت   حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین   که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم   بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست   بدور عجز به بندید دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او   رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را   برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانو ست کبریاے ترا   ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا تربیت جهانداری   ازان خدمت مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ   بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام
منزه است مقال تو در صلاح جهان   ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت است عزم تو بر صورت فلک جنبش   سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع   چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود دار در از خاتم تو   بدست حلم تو چون موم گشته سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی   چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
تو آن کسی که ناخت پای تو بوسه داد رکاب   دگر سپهر برون سر نکشد ز لگام
به بخت دشمن تردامنت اسی سود   ولیک ماهیتش خشک شد بتن خام
تو رستمی که بحمله پیر زال جهان   چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام
دران دیار که خلق تو آتشی افروخت   لطیف تر ز هوا چیست کار دستش قوام
دران مقام که لطف تو باز داشت کمند   مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه ازان تلخ شد که صبح ترا   چو نیشکر شده شیرین ظفر در کام
میان مرکز عالم علم زدن تا ظلم   در دل دایرهٔ کائنات هست کدام
بموسمی که تو بر تخت ملک بنشینی   ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان بعدل تو یکرویه راست شد نتیجه چیست   همه اساس دورویی سپهر نافرجام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود   که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شد تیغ سرخ روی هنوز   سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد   طلایهٔ سحر از بام چرخ آمده وام
بگوش ناهید دم در دمید باد صبا   گمان برم که ز عدل تو سکه آرد پیام

کز تر و خشک جهان در ضمان امنیت او — بحق هر یک ازین پس نکو نمای قیام

همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی — که چرخ جز تو کسی را بپادشاهی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست — شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست

خویشتن رنجه مدار از قتل نقد مراد — می خور انکار که این نیز وفا و کرم ست

شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست

قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انکار که این ملک جم ست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و انکار که باغ ارم ست

بی می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش — بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست

دولت شاه جهان ست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو نفسی متهم ست

ملک الشرق طغانشاه موید که بطبع — آسمان بر درش از جنس عبید و خدم ست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپردهٔ او ماه علم ست

وانکه در موکب میمونش ز غلغل کوس — فزع صور به نسبت چو صریر قلم ست

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب — زین سبب حکم کری لازم جذر اصم ست

خسروا آب حسام تو فروشوید پاک — هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم ست

باز بی واسطهٔ دست غضب محو کند — هر چه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست

دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد ز تو احوال جهان جمله چنانک / مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر عجم ست
زلف چنگ ست که در بزم تو با تشویش است / چشم ساقیست که با رونق جاهت دژم ست
از پی چشم بد ست اینکه در ایام بهار / خار با خاصیت عدل تو با گل بهم ست
ملک از رایت انعام تو پر گردش کم / گرچه سرتاسرش از روی حقیقت خشک است
وهم را دست بفتراک جلالت نرسد / گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست
نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد / زینت چهرهٔ دینار و جمال درم ست
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و الم ست
دست احکم فلک از ملک جهان کوته باد / دولتت را چه رسیدست و ز جود چه کم است

در مدح بهاء الدین عمر گوید

بیک کرشمه که چشم و ابروی تو محراب ست / چرا بگرد من از خون دیده گرداب ست
مرا چو با تو نشستم که بستن در چیست / اگر نه بخت بد و عاشقی بیک باب ست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد / اگر نشاندن خون از خواص عناب ست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت / تو آن مهی که مرا آتش تو مهتاب ست
بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از چشم / اگرچه طرهٔ فتان خود در تاب ست
خط ار بگرد عذار تو مے نیارد گشت / عجب مدار که مژگانت تیز پرتاب ست
ثبات سرو وفا گرچه در زمانهٔ تو / وفا چو نقش بعهد امیر نایاب ست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین / که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب ست
عمر بعدل درستی که ملک و ملت را / تفاخرست بنامش چه جای القاب ست
یگانه که فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین سطرلاب ست

ز بهر خدمتش آید بجایگاه حشم — به آن لطیفه که در مستقر اصلاب است
ز جام همت او از برای سد هرم — همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت — بدولت تو ... را هزار اعجاب است
فلک بخاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت همین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب توست — ز دور تو چو کبوتر اسیر مضراب است
ز تف قهر تو شد خشک بلغ عمر عدوت — اگرچه لافش از این برکشیده دولاب است
ز باد سرد بداندیش تست پنداری — که سال و ماه فلک را لباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی — سبب تو لی که در تو سزای اسباب است
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی — بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز هول دل چو شفق باد روی دشمن تو — که آتشش از فزع خنجرت چو سیماب است

در مدح ملک نور الدین

هر کجا تازه تجدد لب گلرخساری — بر رخم بشگفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من مکاری — که جز این کار ندارم من مشکل کاری
سر دل از عشق حرج نیست که تا در بازی — آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
گر تنی داری جانیست سزا بد احیا — ور دلی داری نگذرد رولداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی راست چو خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلو کشته شد از خون شکاب — تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
شهر بر هم زده و از شحنه و والی امرو — هیچکس نی که کند دفع چنین بیداری

تا ببازار غمش دست بسود ابر دم — خواستا نیست زمن بر سر هر بازاری

طرهٔ او ز دو چشم بحیل خواب برد — دل نومید چه دارم بچنین طرارے

بارها در دلم آید که بس این مظلمه را — بدر صفدر آفاق برم یکبارے

قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقدارے

آنکه حفظش بے پے دفع حوادث هر دم — گرد معمورهٔ اسلام کشد دیوارے

وانکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسمارے

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشے — وی ز توفیق تو آسان شده هر دشوارے

بسته چون طوق کبوتر بمیادی وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جبارے

عاشق ذکر جمیلے تو شاهان جهان — در حدیث درمے یا سخن دینارے

چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر — بس بود خامه ز خصمان تو بی اقرارے

بی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود — کوزپشتی خرفی پرده دری بیکارے

حال بدخواه تو گرچون گل تازه است هنوز — زود باشد که شود در دلش آن گل خارے

آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین — آن چه دانی که بتیغت کنندش یادارے

سالها حاصل کان گر بکفت آرد خورشید — کم ز یک ذره عطاے تو بود بسیارے

لاف دریا زدم و قاعدهٔ کان چه نهم — از حدیث کرم و جود تو گویم بارے

جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد — تا در آفاق چو حزم تو بود بیدارے

پیش راے تو خرد با همه هشیاری خویش — همچنان ست که مستی بر هشیارے

صفت گلبن جاه تو دریغست و دریغ — خر بالحان چو من بلبل خوش گفتارے

شعر بسیار که گفتی بحقیقت ذمی ست — آن حقیقت چو به بینی بود آن پندارے

این سخن گرچه همه صورت خوابست ولیک | عقل داند که بر نقش نبود افکارے
یارب این کفر چه بین بار که کوی افلاک | بسته اند از بر هر منطقه زنارے
من که بر خلق بعهد گونه هنر دارم و فخر | سخره بی خردان گشته نباشد عارے
آبروی از پی نان بهده دارم برباد | تا بشم باد چیا خاک بخوردم بارے
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که ز خلقم نرسد آزارے
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذرے | آسمان هر گنهے را کند استغفارے
تا جهان پست نگردد در و دیوار و جود | که نماند ز رسوم و طللش آثارے
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیست | به ز عدل تو جهان را بنود معمارے

در مدح تاج الدین ابراهیم

سهم امروز دل رانده گیتی ندیم | بیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا امن و جای | نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ | بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز | در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
چون زر زر بیادکم چهره بر افشانم ز | ور بجز سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم هر دو زخم ناخن تا | زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم
حال خود بینس که گویم من مسکین غریب | چاره این نزکه بویم من مهجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست | که همے راه نیابد بسوی من باد نسیم
از زمین محنت و غم چیان بتوان بر دگر | که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل ندمد گر خواهد | تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

آفاق

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول ‌‌ وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
وانکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر ‌‌ وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح ‌‌ کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی ‌‌ گفتمی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر ‌‌ هست بر ذات فلک هست او را تقدیم
ای از آن مرتبه نگذشته که از گستاخی ‌‌ آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی ‌‌ ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم
منتظم با کف درپاش تو اسباب بهشت ‌‌ منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان ‌‌ بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم
بود در بدو وجود تو فلک عمر دراز ‌‌ بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک ‌‌ هست در دائرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه ‌‌ گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج ‌‌ و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین ‌‌ قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم ‌‌ خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی اشعب

ای ظفر مرکب ترا در پی ‌‌ دو جهان پیش همتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ ‌‌ روز رزم از شمار سبل و نی
بر تن خصم بسته راه مسام ‌‌ نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را | نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو | مار رافضی شود عدو را پی
تا بدید ست ماه چتر ترا | چشم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند | خون در دل کنار مغرب قی
بزبان سنان زند محت | هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه بجون کند بجای شکر | زهر آغشته در مفاصل پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید | نور شد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای راتب رزق | بلباس خلقته بسته کی
چنگ در دامن قضا زده بود | کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو | آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست | از جفاهای آسمان تا کی
نیست دیگر مرا مراد در خور | سر وی روزگار و موسم وی
چون میسر نمیشود به مراد | خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل | گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند | نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد | آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت | از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانها | مه دو هفته پدید آمد از گریبانها

بروی خویش بیاراست عیدگاه مرا / نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک / نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب / ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت / نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان / برای غالیه می برد گرد میدانش
مرا تبازه در آتش نهاده گوئی نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه / که ناگهان بفرسید بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد / بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
کمند زلف بینداخت آن تهور بود / هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او / بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست / که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن / که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد / هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز / که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز راه رایت او چون خجل شود خورشید / بزیر سایهٔ شب در کند نهانش
رهی ضمیر تو ار لازمان آن حضرت / که پاسبان نهم طارم ست دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری / که در شمائل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی / بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر / که صولت تو ز بن بر نکند دندانش

گرجست با تو بروز وغا ز بر دستی — گرنه بزیر قدم بست گرد خذلانش
اگر ز جام خلافت تو می خورد گردون — بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام زند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک — که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در اقاصت جود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد از این سبز گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شکوفهٔ پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک — پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین — حلقهٔ پر ز دُر دانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جبهگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی کردن | شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی ازان برسید | لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم | به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر | در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند | سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر یار رکاب دست قرین

ملک را تازه روز بازاریست | که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر پوشش | همچو ویرانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست | هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گرانجانیست | خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان گلی نشگفت | که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گویی | صفت جاهل ستمگاریست
هر کجا خشم او رسد گویی | اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
پرده از رگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست خرج بر بسته

گرد شب از تنگ مرکبت به نبرد	گند مه موکب سحر بسته
نوعروسان ملک گیسوها	بسر نیزهٔ تو دربسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو	هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده روست	قبهٔ ماه بر سپر بسته
تیکناء عدلت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا	گفت لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق	روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیتست	ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو دُرّ مکنون را	بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را	روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را	حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور	رای هشیار تو خراب کند

تخت را چو تو بر نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد	چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است	از جفای زمانه پرخون باد

سی جاسوس خاطرت بیوست | رهبر شب روان گردون باد
عدد هارون درگهت دائم | حسد روزگار ماسون باد
ید بیضای موسوی بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
هرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را | نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همت تخلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها درِ تو قبلهٔ شاهان عالم ست | گردون ترا مسخر و گیتی مسلم ست
مقصودِ آفرینشِ عالم توی ازانکه | ذات مطهرت سببِ نظم عالم ست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن ست | هم جان جن و انس بیاد تو خرم ست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی | زین غصه جانِ خصم تو موقوف یکدم ست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر | زان آب و گل که مایهٔ ترکیبِ آدم ست
چون سعدِ مسیح قدومت مبارکست | چون سجده گاه خضر جنابت مکرم ست
هر جا که از حوادث گردون جراحتیست | آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهم ست
بنمود خنجر تو در احیاء ملک و دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریم ست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده کردهٔ شاه معظم ست
اسمی خسرو یک قصه یک روزه رزم تو | صد سال کارنامهٔ کاوس و رستم ست
آنجا که نعت صورت خوبان و دترا | دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخم ست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاجزاے خاک تا بحری جمله درهم ست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند
نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر
حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را
با یک سیاست تو همه عین ماتم ست

صد کاسهٔ انگبین را یک ذره بس بود
زان تلخیی که در بن دندان ارقم ست

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو
بر چرخ پیر از رهِ رتبت مقدم ست

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک
توفیق اصل معتبر و وقت معظم ست

پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست
گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست
همچون هلال قامت عدات زخم ست

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو
الحمد قند ارچه که یکتاهی محکم ست

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس
گر خصم گرد دست همه گیتی کرا غم ست

بر تخت ملکت ست سلیمان کنون چه باک
گر صد هزار دیو طلبگار خاتم ست

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت
کاسباب خرمی همه ملیست فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است
فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است

ای خسروی که خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگه است

از بیم ضرب خنجر چون باده رنگ او
در آخر مجره اگر بار کا کهست

شاها طراز رایت و نقش نگین تو
تا روز حشر آیت انّصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه — گویی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی — دائم چو عیش زیرک چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کف گوهر فشان تست — آری بلور نیز به گوهر مشتبه است

بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند — زین وجه بحر در کف راد تو قطره است

پیش سراپرده قدر تو فی المثل — این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق — در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد — امروز در حمایت عدلت مرفه است

بر دست هیبت تو فلک را برای آنکه — مختار بود دائم و امروز مکره است

زال زر در باز حادثه را دام فروشست — ناگاه شد که دیده حرم تو آگه است

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید — وامروز صوت خنده او جمله قهقهه است

از روز و شب ملمع بر دوخت روزگار — بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شب که مرغ ریبیل نتابد برو رزم — در پیش حمله تو چو اندر عری شه است

رای تو نسخه ملکوت است در جهت — دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بحد ست تافتند — تا آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید — از طلعت خجسته که آن نیز همره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو — هر روز عید تازه و هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
محمود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین — سلطان بحقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیده سهیل سنانت کشید میل — بر ابروی هلال کمانت فگنده چین
گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس — دشمن ز تو نهمیت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک — تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان شفگنی — از کام او برون نرود طعم انگبین
با سرنوشت خصم تو بگچید گرچه داشت — صد گونه بغض و حقد و حسد در دل کمین
تا عافیت چو با صفت تو آخر او فتاد — چون تیر کرده پاس تو دندان برد چنین
بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است — شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا — از کمربستگان درگاه است
در پی امتثال فرمانش — دیدهٔ چرخ بر سر راه است
لفظ او بر صحیفه های مراد — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور شوان گفت — کز عرا دو را فلک زاشباه است

پیش او حمله هاے شیر فلک	راست چون حیله های روباه است
دین ز رفعت بمنزلے که بود	طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه هاے من بجهان	چون ثناے تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه	رایت از سر غیب آگاه است
یوسف ناز دیدهٔ خرم	از جفاے زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خداي تست	زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقاے فلک	نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقاے تو باد	هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان سمرست	عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین	همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید	از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی ولی که روزی او	بدهان و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم	دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان ببری	الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده ام چکنم	که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که لبیست	تا بگردن در آتش جگرست
نقد راے برشتهٔ غم تو	اشک چون سیم و چهره چو زرست
عاشقان را همه دست آویز	آه دستبگیر و ناله سحرست

روی من در غمت همه دامنست — زانکه از موج آب دیده ترست
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست
چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست
راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگرست
شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وآنکه در نسبت جهان کمال — آسمان زیر قدر او زبرست
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست
آنکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست
نیست راهی فزون ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا از آن خبرست
سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات ذرهٔ عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست
آن همائیست همتت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر طبق های آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

شهریارا توست گر آن کامرور
شعر مثل درر باره مشهورست

این نگه کن که نزد دانش من
شعر عیبست اگرچه آن هنرست

تا در ادراک چشم پیکر ماه
گاه چون نعل گاه چون سپرست

چون سپر باد نیست جاه تهی‌ات
که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام
که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام

نهاده نرگس بر فرق با زرین تاج
گرفت گلبن بر دست با سیمین جام

بساط سبزهٔ صحرا چو در نوشت فلک
چه بهتر آمده صحرا او یار سیم اندام

وقوع کرد زهر ساحت حسک صد گل تر
بسی بآتش خورشید و اهتمام غمام

تو گوئیا که بحظه زده ره ضمیر
ستدست طالع میمون لقای صدر انام

غیاث ملت و برهان دین پناه ادب
جهان فضل و کرم آفتاب چرخ علام

کسیکه سوی رجا جود او ناشد حاجی
همیشه ستده هر لحظه صدر سول و پیام

ازان گزیده خطاست بدان که دربارد
علو مرتبه و ارتفاع قدر و مقام

ولیک تا بخطاسے بسیط عالم را
باسم نامی از خویشتن کند اکرام

چه دم رآنکه لباس سیاه پوشیدست
گرفته در کف و بر کشیده تیغ جان انجام

چو تیغ ما من بعینه هر آنکه گشت دو روی
همیشه چو لباس قیاس قبای و هم آیام

چو آفتاب شده تیغ و ار از منیر
ستاره وار روان گشت در لباس ظلام

نمود تکیه بران تیغ بر کمر یعنی
که گام می‌نزنم جز باعتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رسانده از حق بحلقه وعظ انام ... که روح قدس بر زبان مصطفی پیغام
بنامه اندر باالفاظ تو سرشته شدند ... در آب حیوان وی خضر با خواص و عوام
اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بو دست ... چو آب زر دسرم راز بان صدر کرام
زهی سیاست جود تو مشک یا تن چو صبح ... زهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر سرد منبر و ملائک جمع ... چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
هزار مخترع فنون میکند بیک لحظه ... بدان پسند که فرشان تو طناب خیام
ازان دو عرصه که او راد کون میخوانند ... به تیغ جود تو میدارمی فزون نماید وام
ستائه تو چنان صفت چرخ شد اکنون ... چو چرخ گوئی در تنگ شد که کدام
سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند ... ولیک زین همه صدر ترا بر آمد بام
سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک ... چو سر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جهت ... ز خاک صد طمها بر دبرای دوام
بهار آمد و جان بخت و داشت را بال ... بسبزه سر سحر همی رود بکنام
بسعی مدت شب روز کرد دست دراز ... نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
مخالف تو چگویم دگر ازین بتر است ... که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام
خدای داند که هیچ زهر آمد رفت ... بروز عیش بانگشتهای شکر اسلام
هر آنکهی که خورد لقمه مخالفت تو ... به تیغ بر قدرش رطریع معده تمام
چو از رعایت سعی تو فرش گسترده ... بساط شرع محمد ز حد بین اسلام
بساط خدمت تو هر که ی بوسه باد ... بساط ظهر و سر رفتش لبد ند بر صد را نام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فروهل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
میانِ دو کفِ سیمین ترازو — گر این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من این سیمین صنوبر — که گردد روز خوردن زود زائل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل سحرست و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال مرحبان دید — ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی بلبل سوده بکف داشت — پراگند از کف اندر دیده بلبل
بیامد او فتان خیزان بر من — چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمائل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمائل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی — بدان گاهی که باز آید قوافل
ترا کاهل همی بینم بهر کار — و لیکن نیستی در عشق کاهل
نگار خویش را گفتم نگارا — همی من در فنون عشق جاهل
و لیکن [illegible] استاد المجرب — [illegible] اوائل
[illegible] است گفته — که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین روزی ندانستم که مارا — سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریبی از راه بالاتر نباشد — که روز و شب همی بُرد منازل
چو برگشتم ازین مشتاق معشوق — نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه — بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دید آنجا و نه انسی — نه راکب دید آنجا و نه راجل
بجیب خویشتن را دیدم بکیس — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست — چو مرغی کش گشایندش حبایل
برآوردم ز پایش تا بن گوش — فرو هشتم هویدش تا بهایل
چو ساحی که بپاید زمین را — بپیمود او بیابان و مراحل
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس — بجست از جای چون عفریت بابل
همیرفتم شتابان در بیابان — همیکردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب — که زو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح برمن — همیگشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گفتی داردش بحار بی سل
بکردار سریشمهای ماهی — همی برخاست از شخنای او گل
همیرفتم من اندر برف و باران — همیگفتم که اللهم اسهل

چو پاسی از شب پرتره بگذشت | برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | برآورد از کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوشم من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
عروس وستان ترکی تو گفتی | که طاؤس ست از نشیت حواصل
ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار | شده اطراف وادی چون سنابل
بهار از بهر گل مر شاخ گلبن | بدان گشتی که چون گشت عنادل
نجم کت عنبرین باد اجراگاه | مدوکت آهنین بادا افاعل
بیابان در نورد و کوه بپای | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اغشی تغافل
تعالی درگه دستور کو راست | معالی از اعالی و ز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر افاضل
وزیران دگر بود بدر پیشش | همه دیوان بر دیوان او سائل
حدیث او معانی در معانی | رسیدم او فضائل در فضائل
همی نازد بعدلش بیر مسعود | چه بعیر ز نوشیروان عادل
درآمد پیش او با ذل و خواری | درآمد پیش او سائل چه صایل
(بمعنے خشکی ۱۲)
ملرزید از نهیب او بزرگان | چو لرزه کوه سنگین از زلازل
الا ای آفتاب مملکت تاب | اساس سلطنت شمع قبائل
تو ای ظل خداوند خالص | بگیتی کس شنیدست این مسائل

گهر داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلائل
یکی شعر تو شاغل‌تر ز حسان — یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل
افاضل نزد تو باشند همواره — که زین فاضل بود قصد افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم — بامید خودم نباسے واصل
گرم سر ذوق گردانی بخدمت — چنان گفتم که گفته بود داغل
وگر از خدمتت محروم مانم — بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج ست و قمری — الا تا نام سیمرغ ست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مراو را نظم شعرت — دل بسیار و طبع ابن وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین — کرد بر موکب شعاع کمین
بیت گفتی مظله ایست سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می درو چو سکرهٔ ماه — طبق نقل خوشهٔ پروین
تا بکرد […] رقعه […] طرح — روی در روی کرده تاج و معین
راست […] شاه […] — پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر و […] بعید گفته — دو پیاده ست بند یک فرزین
من ز […] سر در پیش — سر گرفته سخن ز علیین

یا تو من بر طریق استدلال
بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع
چند ابداع میکنی تعیین

در چو مبدع یکی نهی ابداع
صورت مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را
بر طریق تماثل و تبیین

صدر و پایان دهر می جستم
خالی از نسبت شهور و سنین

همچنین منهی خرد میکرد
نیک بهتر عبارتی تلقین

شمهٔ از حقائق اکوان
نکتهٔ از دقائق تکوین

تا بوقتی که دست صبح کشاد
از فلک عقدهای در ثمین

بر کشید آفتاب رایت نور
تا دهد جرم خاک را تزیین

وز دگر سوی نیر دلبر من
بر گرفت آن زمان سر از بالین

به تعجب نگاه میکردم
از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت
ماه من جز بفرق مشک آگین

لیکن از بس غبار محنت و غم
که نشاید بعمر با تسکین

درمیان دو آفتاب مرا
گشت تاریک چشم عالم بین

همدران لحظه صورت اقبال
بزبان فصیح و لفظ متین

گفت بر خاک سدّه که از وست
سدره مانند خاک بی تمکین

خیز یکدم چنانکه من همه عمر
بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج فلک طلوع کند
طلعت آفتاب روی زمین

خواجهٔ روزگار صدر جهان
شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره بر چیند | گرد را بر روی او به بند جبین
وانکه گردون بکام باز کشد | چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را | سند اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را | دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیازی او | شکم آگنده تر ز غرث و سنین
کرکس در عهد کامرانی او | کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو | بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر | گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست | بار حلم تو پلّه و شاهین
هم درختان بید بفگندند | پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت تا هست | گرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد | در جهان همچو صورت تنوین
در نسیم شمایلت پیوست | در خوی خجلت آهوی چین
در سموم سیاست دائم | در تب تحرقت شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند | مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند | باد دست اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم | چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بو بکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست | دل ببر و بسته ایم عین خطاست

کار دل هم بدست کوشش و رو	در تماشاگه نسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو بپرس	کز مقیمان آستان غناست
تا بت من بدلبری بنشست	قلم عافیت ز ما برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق	بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار	مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه مسعود آسمان ستمست	در چه آئین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار روشست	خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند	کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون	نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بو بکر	که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش احسانش	از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش	از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست	که زبردست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید	از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را از امتثال فرمانش	در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو	هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم	در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد	نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود	دولتت در ضمان نفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد ما ز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست
مگر تهاجی کنی بی آنکه — از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز — گر ست غدر صد قصیده کجاست
تفرقه داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست
عزمم مدحت تو بود ار نه — شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ار چه — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست — نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دم هر دم دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بو بکر محمد

خسرو اوقت می گلفام ست — رونق عیش درین ایام ست
باغ پر مطرب خوش الحان ست — دست بر شاهد سیم اندام ست
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام ست
لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام ست

همه اسباب طرب جمع شدست | این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمن ست | عود در مجمر و مے در جامست
بخت یاری دِه و اقبال مطیع | آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان | نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه بوبکر محمّد تو ئے آن | کز شمارت کرم و انعامست
آنکه از خاکِ درش تاج بساخت | اندرین عالم خود بدنامست
پخته شد نان جهاندارے تو | طمعِ خصم سراسر خامست
وقتِ احسان و گهِ عنف ترا | دست بر عیبی و دل بهرامست
کامران باش و ز شادی برخور | که به اندیش تو دشمن کامست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حلم تو چون قضای مبرم | در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین | ای ذات تو نصرتِ مجسّم
تاریخ اساس پادشاهیست | بر فطرتِ آسمان مقدم
هنگامهٔ فتح جز ترا نیست | از هم بگشاد زلفِ پرخم
میدانِ تو تخت را معسکر | ایوانِ تو عدل را مخیّم
اقبال تو هم ز بد و فطرت | چون معجزهٔ مسیح مریم
هرجا که زدی ز عنف زخمے | لطفِ تو بر و نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زنبور | آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروفِ کن فکان را | در نوکِ سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده | جز لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیوبندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت | بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو | از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | تا آمده جز اصیبت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد دگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یک دو سه کم و بیش | صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح ز آب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت | گردون طبقی بود مهدم
یک چند ز دیو مردمی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم
خود کوری دیو را سلیمان | باز آمده باز رفت خاتم
دشمن تبه و کرد ملک تسلیم | وین کار ترا شود مسلم
تا پست نگردد از حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد | چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح و دم گرفت جهان کوچ ازان
کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
همچون مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
الا ز گرد موکب فرماندهٔ عجم

دارای عهد نصرة الدین کز علو قدر
شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
دارد حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد کز نور طلعتش
زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل
گردون باستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده
در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات معظم تو سپهریست از علو
طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتیکه دیگران بچشم التجا کنند
گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آن را که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سرد چرخ بدو کے رسد الم

گیتی بموج خون بد و صد بار غوطه خورد
هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید
بر دامن مراد تو هرگز غبار غم

تا گرد دست حلم تو محکم بنای ملک
هر لحظه با عنان تو فتحے شدست ضم

بر نو بدل چگونه گزیند جهان که هست
عهد تو همچو موسم اقبال محترم

روی فلک سیه شود آنگه که رای تو
بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک
از دشمنان دولت تو پر کند شکم

هرکس که چون قلم برود پیش تو بسر
تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

خصم ترا زمانه بتعجیل مے برد
از عرصهٔ وجود سوے حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر
وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را بآب داد
زان تیغ آب رنگ بپرهیز آن ستم

همست گر تغابن این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین بیش مکن بر انجم و افلاک اعتماد
کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار
گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست
در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی
خصم تو چون بنفشه سر افگنده و دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاست تو سزا گوش چرخ مالیده

سری که بر دو جهان نهادست فرمانش
بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند
ز حکم خط تو یک لحظه سرپیچیده

ببسته صورت اقبال گرد جمله جهان
هزار باره و آنگه در تو بگزیده

ز صبح سپهت نور فتح می یابد
چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا
در او بساط مراد تو گسترانیده

چه گوییش که سپهریست پر ستاره و ماه
ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آنله
که مثل او نه بدیدست کس نشنیده

رباند رنگ ز دیوار و سقف او تجلیل
برآهی ز زینت رخسار حور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر
ز زر زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و هوای سقف در او
همی نماید اسرار غیب پوشیده

ازان زمان که درش را مثل زدم بسپهر سپهر یک سره گردن ز فخر نالیده
بخفته در کنف او بامن و آسایش جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر نعمهٔ قصری بدین درازی چیست نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این غایت عنایت ملکش بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه در ومزین باد جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره حزم تو کرده مرکز آفاق دائره
در طلعت نجوم افق را سطالعے در منظرت سعود فلک گشته ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست بر جبیں بر زمین زند ار رشک مجبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسے را مسلم ست کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید کز و یک عشوه داد سپهرش مزدره
باطئ طاعت آن نفس از بها و حصم کاسیب قهر تو دهدش تنگ چندره
در تنگنای معرکه گردون تشند را از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجهٔ احسان نبشته اند هر دم زمانه را کشد از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال شد کهکشان چو آخر و گردون چو توره
خورشید را که از حشمت یک سواره ایست تا نعم بدیده بانی این سر منظره
این جرأت از کجاست که با چو تو ایست از مرغزار چرخ رباید یکی بره

چندان بقات باد که هنگام حصر آن	عاجز شود محاسب وهم از [illegible]

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش	کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی	کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک	فرح نیابم ازان رو ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش و آن دهن خو کرد	چگونه الف بود [illegible] حشر با [illegible]
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم	مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز جاه زنخدان او چو گوهر بار	چو دست در زنخ آن ز [illegible]
ز آب دیده من غرق شد چو نیلوفر	خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو دایره هم در میان گرفت ترا	که راه نیست نه در دانه نقطهٔ دهنش
عجب تر اینکه نیاید کتاده هر ساعت	بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی وادست	بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش	مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام آورد در ملک	میان راه بدرم بفسرند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه	چه طعنها که توان زد به سبزه دهنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت	که پست کرد بجلی نمالے مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود	بشرط آنکه براند قواعد فتنش
برون نیاید ازان عهد لاجرم تا حشر	نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کشند	برون کنند بعنف از میان انجمنش

هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله بخستن لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود — دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش
وگر بحکم تو طوطی بطرفه فرو نیارد سر — تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح — اگر بشب نزند همت تو بر فتنش
ز رشک کین تو دشمن بآرزو خواهد — که جان بر بگذرد ز خوی برون شود ز تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندانست — که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری — اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس — که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد — بشادئی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه — زمانه باز نداند ز رمح ذو الیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد — جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد
چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه — ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
پسته تنگ تو از بهر علاج دل من — ای بسا درد شگفته که بشکر گیرد
جان من وقت بخور سر مشکین زلفت — از دل و سینه من مجمره آذر گیرد
سرو تو بوز سمن دارد و دل میخواهد — که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد
تا همی شد رسن زلف تو چه پیچیده — کر رسن از دلم گوشه و چنبر گیرد

دم هر روز کا گرمم چو تبو در نگرفت / آه هر صبح سردم تب و کی در گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا / پای بی بار چو تو سرو سمن بر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد / گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
چرخ ازین خیمهٔ زربافتهٔ سیم طناب / بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهو را / از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم / ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود / آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد / نسر طایر سر تیر تو به شهپر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایه ناسفته دُرر / گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر / بپتش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد / اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
نه دگر عقده بسوی مه تابان نگرد / ز شب تیره پی روز منور گیرد
عنفت ار پای نهد دُر ز دریا خیزد / لطفت ار دست دهد دُر ز سمندر گیرد
گرچه بیگاه برد مهر چو رای تو بدید / نکند هیچ توقف در خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد / نکند بیش تکلف ره محشر گیرد
لشکرت نصر من الله چو پی خصم زدند / بخدا لرزه شان سد سکندر گیرد
این شود رعد گه مشغله چون نعره زند / وان شود برق گه حمله چو خنجر گیرد
وز نشان اثر تیغ شهم مرکب شان / چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان میدادند / که همه روی زمین زعر و صر گیرد

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او / خاکپای تو چو تاج بسر بر گیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان بپیمبر گیرد
هردم این دهر مسخر شدهٔ فرمانت / خوش نباشد که چو من نادره اخگر گیرد
کامگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف / بگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد / پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد / سپر سینهٔ من دهر برابر گیرد
تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر / خصم بید شکند آهوی بی مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند / شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فر و جاه قدرست ای همایون پایگاه / در حریم حضرتت جمع آمدا اقبال و جاه
بر فضای ساحت قدرت که گردون است گرد / در جناب کبریای تست گیتی را پناه
در ازل چون نقش بر پای تو بر بستند / دولت اندر آستانت [illegible] را پایگاه
شیر شادروان تو تو رحمل گیرد شکار / آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند / از پی کاریست آری این سپید و آن سیاه
هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت / ایمن ست از جور گردون دارد از انجم گناه
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع / از پی دولتش گردد [illegible] ست بر فلک سایه کلاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد ناگست / از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه
پیشگاهت از زمان راداده تمکین سجده / آسمان از خاک درگاه تو بر گیرد جاه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند / از سکون پیشگاهت سهمشان اندر نیاید

در برجبت با جهان آمید افریدون و جم — پرده داری کی دهد شان را درون پرده را
بر وضوح دعوی من کاسمانت چاکرست — ور گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه
اینکه می پسند خاک درگهت را جبهها — از جدا ایست گوئی باز قدر پادشاه
خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان — شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه [illegible] گر ز راه کهکشان آخر کنند — خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه
[illegible] پاسخش گران سوی جهان تعجیل [illegible] — در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه
شاد باش ای شاه عهد [illegible] و بوبکر نام — دیر مان ای خسرو دریا دل و کان دستگاه
گرد دولت رسید [illegible] بپایه [illegible] که شرف — درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه
باش کین رتبت نسبت با جلال قدر تو — اول عهد از خروج یوسف است از قعر چاه
تا جهان بر پای باشد در جهان پای [illegible] — باده نوش و جام گیر و جان فزا و خصم کاه
تا ذنشین اندرین فرخنده اقبال آشیان — نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

در مدح ابو بکر محمد

نوبت مملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بنوبت قال فریدون میزنند
در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق — کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه نیلی بصابون میزنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تار پنیان گوی بر آکسون میزنند
آن دوم نوبت تمام شام و هنگام [illegible] — کز شفق گوئی هوا را جامه گلگون میزنند
وان سوم نوبت بگاه آنکه [illegible] — سایه بانهای نیلگون بر در [illegible] میزنند

تا مه جویان از شکوه تیغش کان دریست — طبل باز هیبت بهر شب شبخون نیز شد
یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار — طعنه در سهر نوبتی صد نوبت افزون نیز شد
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — لاف دارد دین از این عهد همایون نیز شد
ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین — زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون نیز شد
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون نیز شد
هست آرایش اعظمی در مملکت میراث تو — معمور [illegible] رسید بر طغرای میمون نیز شد
می بباید تا کراست کرده نجم مهر — [illegible] با سعادت گشته مقرون نیز شد
مسند ایجاد از شاخ سدره برتر می نشاند — [illegible] چون [illegible] نیز شد
تا فخر در ملت از قول پیمبر [illegible] — تا مثل در حکمت از گفت افلاطون نیز شد
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد — تا به درگاه تو بر پیوسته موزون نیز شد

در مدح [illegible]

نهی زلفین عنبربار بر گوش — چه شیدا ناری هیچ در گوش
خروش باز خواری ناشنوده — چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو من با تو نمی خواهم که گویم — نداری ای عجب گویی مگر گوش
چو تو با من سخن گویی بشادی — چو مردان گوش کردم سر بسر گوش
باحوال من سرگشته شاید — کزین بیش داری ای پسر گوش
مرا از جور تو نالان چو نایم — چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل — اگر ممکن بود جای دگر گوش
سگ کوی توام گرچه بدهی — برآ به بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش خروش با فلک را آب در گوش
مرا بے طلعت تو باد تر چشم مرا بے نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را چو آرائی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن بلے از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست از و زیباترست و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ ست که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند با مر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش شهان را هست دائم بر سمر گوش
نه چون او دید هرگز پادشه چشم نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم بخوابانند ز هیبش شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بے لقاے او صفا چشم ندارد بے ثناے او خطر گوش
در او شه ره آمد خسروان را چنان کاو از را شد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی ست چو لحن و صوت را جای ممر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی | چنان کز پنج حس شد سعتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود | بگیری زود شاهان بیشتر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال | صدف کردار گشته پر ز در گوش
جهان دانسته زان نازداری | باهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را صید | کند سمعت ز راه دست ار گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت | کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم | الا تا حجره سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروان را | ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی شعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
گشته تنم ز نال تبر و رهوا تیو | با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بیحجاب دیده برویت نگاه کرد | پر ز آب دیده وار دارزان یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه ست | آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق | دارد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد ست و سرخ | بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی
روتیو از لطافت محض آفریده حق | ز آن خوبتر که داری جانان مخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که ر فروصل | ننمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر و دل که هست | ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

ولادت ۱۲۰۸ و وفات مولانا (؟) ۱۲۰۱

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت ‌‌ ‌ بنمود جز از دریچهٔ تمکین شناه روی

مار وی و رای او نبود مهر و ماه را ‌ ‌ ‌ زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی

اقبال با جلالت قدرش سپید کار ‌ ‌ ‌ خورشید بی عنایت رایش سیاه روی

افگنده پیر سوابق او عیش و بهره چشم ‌ ‌ ‌ پوشیده از مخالف او عز و جاه روی

شرم از گناه باشد و خورشید در کشد ‌ ‌ ‌ هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی

ای پشت دین و دامن حق بارگاه تو ‌ ‌ ‌ بخت و امل نهاده برین بارگاه روی

راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند ‌ ‌ ‌ اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی

حور و عطا چو روز که اوسار روشن ست ‌ ‌ ‌ خصمت ترا نموده گهی پشت گاه روی

حامی رسد بکار حوادث بر عدل تو ‌ ‌ ‌ دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی

تا خسروان ملک و ملوک زمانه را ‌ ‌ ‌ باشد مدام تارک میهم و گاه روی

از گردش زمانه حسود ترا مباد ‌ ‌ ‌ هر روزگار ناخوش و عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه حق داد و زمان غزنین ست ‌ ‌ ‌ خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست

حامی اسلام تمکین که چو گردون ‌ ‌ ‌ مرکب اقبال او همیشه زرین ست

آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت ‌ ‌ ‌ خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست

و آنکه ز بهر نثار موکب قدرش ‌ ‌ ‌ دامن افلاک پر از در ثمین ست

دولت و دین را برای دفع حوادث ‌ ‌ ‌ نام ز رگش همیشه نقش نگین ست

پیش کف او بنیم ذره نسنجد ‌ ‌ ‌ هر چه در اخشار بحر و بر دفین ست

رایت پیروزه بخش او را ‌ ‌ ‌ هر چه بپیش افگنده شهور و سنین ست

عرصهٔ جاهش ورای محیط ست — پایهٔ قدرش فراز چرخ برین ست

همت او هر زمان بچرخ ببخشد — صدره چندانکه طول و عرض زمین ست

روی بهر جا که آورد او را — دولت و اقبال بر یسار و یمین ست

محض سعادت او را بود که ندارد — دست ز فتراک او که حبل متین ست

صورت دولت سزد که باز ندارد — پای ز درگاه او که حصن حصین ست

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش — فر آلهست آن نه نور جبین ست

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست

ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا — پشهٔ چرخ از صفت باز پسین ست

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت — لاف سر پنجه کار شیر عرین ست

دشمن تو چون حسان بود که حد نگشت — پیش و پسش چون قضای کمین ست

دین خدا از تو یافته ست معونت — لاجرمت روز و شب خدای معین ست

ملک تو از گردش زمانه مصون باد — آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی اشعب

گل رخ خرگاه چمن روی بصحرا دارد — سر خوردن این گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسر سبزی سال — گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین — کز همه تاجوران منصب اعلی دارد

حسن فیضی که [illegible] — [illegible] بر بار [illegible] حمرا دارد

[illegible] فلک یاور و اقبال [illegible] — [illegible] دارد

در جهان باغ سعادت که گل فتح شگفت — [illegible] تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد ‌‌ ‌‌ ‌‌ چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه منازع طرفی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز طرف تا طرف بنده و مولا دارد
بنده‌ها چند که از خدمت او دور شدند ‌‌ ‌‌ ‌‌ شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک ‌‌ ‌‌ ‌‌ باز چون جمع شود میل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیگمان روی بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
سر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین ‌‌ ‌‌ ‌‌ مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد
ای مهیب تاب سهیلی که بناموس عقیق ‌‌ ‌‌ ‌‌ زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست ‌‌ ‌‌ ‌‌ مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه زمرد که همه رشتهٔ بینا دارد
بجز این صیرفی نقد نمودن خطرست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کو دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
همچو تو داور و فریادرس مظلومان ‌‌ ‌‌ ‌‌ کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک ‌‌ ‌‌ ‌‌ خامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مراست ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیش تو پر ننهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامگار ترا
مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد
که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و تویی بدان منصور
قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو
همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا

رهی بدیر در آیی تو و سعادت بخت
همی بدیر در آیی رهی بدیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز
بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی بدانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر
نشان گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست
دست غمت بیست بمن استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم
تا بر نگیری از سر من دلفگار دست

بخشی لبت بگریه یک بوسه هر شبی
دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست

گر نیمه بر وصال لبت دست یافتی
بر وی نشاط از می اندر گسار دست

می خواهی که بر تو مرا دست باشدی
تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

هردم چو گل کنی تیغ و گدای مرا بطنز | گر جستن تو گوشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فگند مرا دست عشق تو | زین طنزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو | تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد | دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
مخدوم شرف صاحب نیا ضیاء دین | کو راست گاه جود برابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر | پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروریکه جهان گاه مکرمت | در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست | گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب | وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای | برد از جهان سرکش و ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان | بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر چنار خوانده داعی ثنای تو | بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست
دستت شدست جود تو برجاست از جهان | بی زر کسی نبیند جز با چنار دست
چون خاطرم بکنهٔ مدحت نمیرسد | طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
وسعت سخا بجیب کرم بر برای من | کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر | در وصل بارگاه تو واضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد | عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها | آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشیده خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه — از پی بیتی دو دندان میکشد
کوه پیش تنگ لبت لعلی نیافت — تیغ رخ خورشید بدخشان میکشد
گوی دل ما را که بی بند زنخ — وانگهی از بیل چوگان میکشد
چشم من از تشنگی زان غرق شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفا می داشتی
کارها آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کاهم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز حسرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر یا سخ ست — کان چنان تلخست و چون شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
وای تو کت خون من در گردنست — ورنه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند — تا که دل در بند سودا افگند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیلت می برد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افگند

گاه جعد و گاه خم از زلف و لیسد — پرده امروز و فردا افگند
از فراقش ذره ار کم شود — آفتابش سایه بر ما افگند
دل اگر از دست او آهی زند — آتش اندر سنگ خارا افگند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی — داوری با صدر دنیا افگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش در مکنون می جهد — وز نثارش گنج قارون می جهد
سعی روشن ز لفظ در فشانش — همچو برق از ابر تر خون می جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی — از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد زرای روشنش — شعله کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب — چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بین کز فلک چون میرود — خصم او بین کز جهان چون می جهد
باش تا گردد شگفته گلشنش — کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته — وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی — کز نشان از بی نشانی یافته
گنبد سپهر از دور اول چون بدید — بر جهانت شیخ ثانی یافته
لفظ از تو هر حرفی به هنگام سخن — جان دانش صد معانی یافته

رسی بلطف طبع [illegible]

باد از لطفت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز برد ابر دست
دولت و اقبال تیغ آور دست

کبر از وعظت تمکن می شود — چشم ملت از تو روشن می شود
روز بدعت از تو تیره می رود — سند از وسعت مزین می شود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن می شود
هر کجا تو بر کشادی دُرج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن می شود
پیش هم تیز تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن می شود
هر سری کز خیر تو بیرون شده ست — ریسمانش طوق گردن می شود
هم ز فر دولت تست اینکه چرخ — تا ز چرخ منظوم بی من می شود

صبح اگر نی رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — چون دُر از لفظ تو آگنده باد
تشنه باد و خسته قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت بر کنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو — این چنین عیدے ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدرِ جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی کشاده ز طبع تو چشمه سارِ سخن — شگفته در چمن خاطرت بهارِ سخن

نگوش و گردن حوران نگر که بربسته — برسم زیور شان دُرِ شاهوار سخن

پیاده اند ز تو هر سخنور از پے آنکه — تویی مبارز تحقیق و شهسوارِ سخن

ز نوک خامهٔ فکرِ صُور نگار بدیع — گرفته گلشنِ ارواح در نگار سخن

بدست تست عنانِ سخن تو کردستی — به بینے از سرِ تحقیق در مهار سخن

نمود حمله سخن رد گشت و قلب نمود — که نیک نیک بیفزوده عیار سخن

سر اکابر صدر عراق مجد الدین — تویی که طبع تو گشتست نطق یار سخن

ز دست رفته ای باز سر ز سر در عصر — چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن

تو تازه کرده بید در گهست ای کاش — به بست نم زیری ژاله لاله زار سخن

شعار خانهٔ شرع بُدند شعر و لیک — همی بزیبد و نیکو ترا ز شعار سخن

ز سطح قلزم طبع دولت تضاعف بُرد — روان و تر بلند ابر آبدار سخن

به تیغ فضل کشودن جهان عام بنظم — بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن

ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریار سخن

همیشه تا که بود از رهِ طبیعت اصل — بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد | اگر هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن | گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت بارانست | آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخسارهٔ و زلف تست عجب کاری | جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین | وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله | وآزاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده | بگشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را بسینه سپر کردم | تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت | مانع نمی‌شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر توان دیده | کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانهٔ صدر دین که همی سازند | از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابو القاسم | کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را | گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ او تحکم او کرده | خورشید پای راست فرا دامن
وز امتلای نعمتش آتش را | چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش کی بی رائض حکم او | ایام نهاد بود و فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی | در می نهد به بند گیتش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز | ناگشته ربیع وهم بپیرامن

ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر غوث لا تأمن
وانکه درو بانگ مطیع تو — داده ندا آمن که لا تحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از طائفه آبستن
قدرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق و هر سخن هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربالست — صدره تو افشان بخت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره بر فروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد بد اندیشت — کرده عرق جبین بدی دشمن
تراسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کانش جهد صواب نبود این ظن
از صدمت شکوه تو میریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن بقا بقا کند خرقه — ایام از مشاهره پیراهن
پیراهن بقای ترا باد — از زرق روزگار کشان دامن
عهدت خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو زعنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر بر افراخت بر سپهر برین — مهد میمون بادشاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای بعدل و سخا رساننده | رایت ملک را بعلیین
تا شنوده صبای رحمت تو | زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بسم | سینهٔ کبک بچنگ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم | خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو | ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت | مادر شاهان در اوفتاده ز زین
آسمان از لطائف کرمت | کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از طرائف همت | گوشواره رسید از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو | زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب | نه گمان ره سپرده و نه یقین
گر قبول تو سایه بر گیرد | سر کشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید | مژده در دیده ها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در | بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام | میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عنای عارضهٔ | گشته رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد | آسمان غبار را تسکین
لطف ها ساخت کردگار در آن | شکر ها کرد روزگار در این
پادشاها تویی که در شانت | شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم | سر کشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعات بردارم — روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا — در دل از علم هاست گنج دفین
شاعری در مذاق همت تو — بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیر و به دانگ شیرین کرد — تلخی زهر بر دل شیرین
تا ز یزدان بود معوت خلق — باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو — باد و شش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت — از جهان آفرین بر و نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم — کان کرم یقین توئی کی ندهی برین دلم
بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم — برگ و نواز گلشکر ساز بده برین دلم
گرچه هزار جان و دل صرف کمال گل کند — همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش — همچو روان تو کجا شد جان تن دلم
قصه من چو شمع گداز رفت بعالم جهان — نیست معین کس مرا قصه بر و بشنو دلم
ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بجسم — نور بچشم من توئی مردم دیده دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان — همچو تو سرو خوش خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من — می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم
ای که ز مهر رو تو ذره صفت متعالم — در نظر آفتاب بین که چه ساعت این دلم
از سر سودا زلف تو حال پریشان آمد — رحم کنی تو دل نواز جمع بکن تو این دلم
تا سبب زر تو زر درست می طلبم — از کرمی که دارد شن زر بتبین دهد دلم

قلب شتا زنار دان عکس دی تو یدخوان | هر دو زنتر لندباه قلب ریم بده دلم

قصیدهٔ عربی

لئذه روضته من ذات احوال	ام عزة طلعت فی شهر شوال
اذا رایتم هلال العید فاعتنقوا	بعد الفطور و عیوا البدا هلال
عهدے بهولار کلیل منبسط	فصار و هو یضاحی شق خلخال
مضت ثلثون من ایام مدتنا	و الریاح لم تشق متاخر بلیال
اهلا بها و الندامی طال افترقوا	فاذا او لحدوا عدها السبال
و مرحبا بلات طاب کرعها	مشمولة من نبات الکرم سلسال
مدبر رستانا بک مستهیا	عن ناعم من عصون لبان میال
اسیس احبابنا یوم اقتراب نیا	باشهره بعده ساقی و احوال
لسعی الی الملک المیمون طائرة	الققطی فی دراة صبر قال
کهف الوری نصرة بالذی نصرة	اعلام دولته یال طال افعال
آمال المستعان الله یکلوه	فانه یحیی دین الهدی کال
شیط الانامل قد اغنت اسرته	عن ذرة الشمور لو رهر طال
تشکی احامس الابطال بصولته	دعیا و یضحک صولات ابطال
فما شجاعة تاوے رارة جرد	احص متعل العین سال
بباکی البراتن فی ارسال درع	رحب الجبین عریض الصلب ذیال
و ثابت سرس الاخلاف مقتسر	مراقب تقتال القرآن محال
عن الشمائل مهما اظافره	تشین من صلب القتلی باشمال

بدو دعن غیضه ملتفة عبث ... منیعه فی حماة ذات اوشال

اعدها الصروف الدهر شیفته ... یا ذی البها و عرس امر اسال

یشبل سطوته فی الروع حسین ملا ... علی وقائع و لذی البحار احوال

القی اسمال فتاده و هو معتقد ... بلابل من زناح الخط عال

دلم لیم سیفه المریح حین لیطا ... بطار من فعایات الوعی خال

اذا تکلمت قالا ملال ساحده ... دون البساط لتعظیم و اجلال

اتتک عنی ابیات اذا العیت ... فلا یص النجم لحد دارها النال

لاتحین زسری مثل غوله من ... یبکی علی ازدمن تعقود طلال

بعدی لتهر سقعه فی مفاخرها ... دان لکن اعجمی العم دخال

ترکت تجمیل امال الملوک سدی ... فیما سوغ و قد حقیقت آمال

یبجی الدهر رخصا من عبارته ... دان مثلی فی سوق العلی لاعال

فواحکم فانک مقصود ینبع ... و قد احط بها عرصت عن حال

لازالت تحکم فیما تشتهی و تری ... بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکرهای بسیارست ... که قزل ارسلان جهاندارست

اوست آن پادشاه کز سر تیغ ... نون فشاند چنانکه برق از میغ

رایتش از بر فلک بکمین آید ... پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او تونگر شد ... بوستان در لباس ستر شد

نرگس از زر نهاد بر سر تاج ... لاله از لعل برفگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم / آب بر آب ریخت دُرّ یتیم
من مسکین و مستمند هنوز / همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بجست سینهٔ من / تیره شد از تهی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد / مثلی لائقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه / بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید / باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود / دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود ازین شماره ایم / در دو گیتی هیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است / که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد / مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
هر زبان دار در او بود مثل / در جهان کار و شاعری مهمل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای رخ رشک رضوان و سمن / هیچ • الی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده ام / با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمرم آنقدر بود است / گر ز کوی توام خبر بود است
من که از خدمت تو دور شوم / چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش / همچو گل هفته‌ای ولیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود / درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی — اندر لم بیخ صبر برکندی
آبرویم بداد بر دادے — خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزار زار گریست — که تو بے او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در رباط و خمار
آخر اے تا حفاظ بے معنے — هیچ حاصل نداشت آن دعوے
خود بدین کار تو مقرر بود — بنده را خود نه هرچه در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسے بیازارد — چون منی را کسے چنین دارد
من ز روز نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی بدشمنے با من
همه عالم ترا خریدارند — با چو من مفلست نه بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین — رو پس کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ او باش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او سر با سپهر در نارد — سر در چنبر تو کے آرد
این نصیحت ز عقل بشنیدم — لاجرم تا سزاے خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده — یار در گرد شهر افتاده
هرزه کارے ستوده حرفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رو بیتا بساه نموده — تاب زلفت صبا نفرسوده
مه هم را بر در تو بار نبود — باد را بر در تو کار نبود

آنچه موجب نگفتدیم بارے ... نمره دیر چنگ پیش گفتارے
کرده ابلیس را لعشوه سیاه ... دل آگاه داده بازے روباه
گر تو در ریش ناگهان بینی ... چیست نشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل ... صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیرے بدین همه زشتی ... حد نسب نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان زنست ... در ربود آن نواله از دهنست
بعد ازین تن سخون همی شویم ... زارے گریم و همی گویم

اشعار عربیه

افضل دین الله لا زالت مفضلاً ... وجیلت الاصحاب حین تناویا
اناویل مے سریده الجسم راویاً ... ورد فی خانی فی فراقک داویا
صحیح فواد حاتما سریده ... وفی الناس لا من واو کحاذیاً
هست فواد الایزال علیماً ... کمد الا نزاع المصاب حانیاً

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو ... غصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را ... تا چنان شد که از نگونساری
می به لکند زبان من بنگر ... که چه کارست این بدین زاری
من و فتراک دولت پس ازین ... تا مرا بر سپهر بگذارے
گر به این تیر هم برون نبرد ... پیش زین لنگے بر هواری

قطعات

بیلقفت انوری که شود بادها چنانکه — کوه گران زپای درآید چه لنگری
سالی گذشت و برگ بجنبید از درخت — یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چو مخدوم و محترم — تو شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و ظریف را — از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد ندکهتران همه بر خاطرت ولی — من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست — تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایهٔ بر سر فگن ز کرم — تا ز رفعت آفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود — سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت وصل — کز سخای تو بانصاب رسم
تا تو از دهی شهر ساده رسی — من از این سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر — حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید — مقررست بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش — ز روی حکم جری گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق — ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسی کی حمله نظر میکنم ز روی کرم — ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام کاینان — زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد نیست از راه سرد — انیمه جلدی آن قحبه زن ست
در هوای نسیم سرو از بن گوش — چه سزاوار چو تو نسیم تن ست
گفتمت کلبه من روشن کن — که به عشق تو دلم مرتهن ست
چند زین عذر که صاحب رگ رد — تا درین دبله چه دستان و فن ست
صاحب رگ زد گر حق خواهی — خاصیت تاخت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مدح کن در نهاد تو — هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که قند رتبت ابسوخت سلوک
این بنده را بس که سم با فلک نبرد — در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من — هر لحظه ممتلی ترم از غصه حدوک
گردون چو باد رسیده کمندی رها دتا — درگردنم فکنده رحمت شدم چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت ملب رسید — چندان تعذر مکرو انتظار توک
من جامه بر وفات کرم قرض کرده ام — جز فیض جود کِ تو فرا آردم ز شوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم — مشام فلک رسیده نسیم
غیرت اندر دل چو آتش جسم — رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو / نقطه در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت / تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت / که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن / وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام / همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال / باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید / سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بیست / بگرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند / دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود / ببرد آتش سوهوم در دل پولاد
چهار بیش تو لاف کشاده دستی زد / کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطائف نعمت که باز نمودی / اگر نیم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا به ابد در مقام آزادی / بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / بکار عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید / که چند کار فرو بستهٔ مرا بگشاد
تو قصه ای که دران باب میرود اسهال / اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد
چنین که من ز تقاضای زر روشنم / حدیث خلعت تیب گر بماندم برباد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است / از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود / حاجت نیوفتد به بیان و مبرهنش

در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

مرغی که ز آشیانهٔ اقبال او پرد / از اختران ثابت سازند ارزنش

آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بیرون هفت قبله چرخست روزنش

معلوم رای تست که داعی دولت / بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش

انوار مدحت چو بدید ار همگنان / اندر ضمیر و در طبع روی روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین / کآثار نعمت تو ببینند هر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ / تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین تو لی آن شمع دل که هست / لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب

تا تخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح / شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه / چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

باری که شمع مجلس انس است در جهال / بر من برای شمع و شکر کردی عتاب

جاری زبان من ز عتاب چو شکرش / افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست ازپی تدبیر آن کنون / چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

[illegible]

خداوندا اولی کز روی رفعت / سپهرت تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف و نظافت / همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را آن عمارت داد عدلت / که از سهو و خطا معصوم شد ظن

سنان کارزار دشمن تو / که چرخش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد دهر پیکان / گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محرومم ز خدمت / روا باشد که اهل آن ندام من

ولیکن قصه تشریف شرطست / مرا در راست حالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه / که بادش در پناه حق دل و تن

شنیدستم که تدبیر سرم چیست / همی ترسم که گوید در کسش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین / ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

گشته [illegible] نهفته در سخنت / همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای [illegible] نتیجه [illegible] / [illegible] که شده از اکلیل

زیر [illegible] / [illegible] تافته به آتش میل

خاطر طالبان حکمت را / در بیابان حیرتست دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال / نکنند نقص ترویج سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف / هر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامست شهر شهمورست / داری از فضل و رجحان تفصیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند | پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن | هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ باد گشته تواضع کنان چو خاک | با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا | مسر قوت حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست پست | چون ذره سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار | خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینیم در سفر | خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل | تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا | که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به تیغ سیاست دل جهان شکنی | گهی به ناخن قدرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان بسیار گرد | نسیم عارض گل برد از حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم | که در سخای تو عاصی برابر اوباش
بروی صبح تو سر دن یک سخن گفتم | اساس مظلمهٔ هم تو حاکم باش
مرا که مانده سپیدم سر دگرسته شود | ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا ... | تیغ بکرت همیشه آخته ام
[illegible] | [illegible]

گرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را ز غم گداخته ام
لیک ز زحمت نمیدهم جائے — با شراب بهی نساخته ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو مه بر آستانهٔ تو — فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین در میان نجوم
سنگ در آستان خدمت تو — روز دشمن نه ام بشیوهٔ بوم
تا کے از آفتاب طلعت خویش — همچو خفاش داریم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر — به کبریای جلال تو هیچکس باشد
به هر چه حکم تو نافذ شود چو در نگری — قضا هنوز بفرسنگها پس باشد
شبی نرود که اندر دلش داغ عدوت — خیال تیغ بهم خوابه هوس باشد
هر آنکسے که زند بر خلاف تو نفسے — نخست کس که گلوگیردش نفس باشد
همای رای تو بر هر کسے که سایه فگند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که ناف گشاد — ورزم نشتر و فریاد گر جرس باشد
قضا نگه رسن روزگار بر پاید — اگر نه حزم تو شبها درو عسس باشد
به پیش شاه جهان شمت حال بنده بگو — بپای مردے دائم که دسترس باشد

که گرچه عیش من از حد برون پریشانست
ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین	توئی که ذات شریفت جهان اقبالست
هر آنچه خواهی و گوئی بر آنچنان نبود	از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی به نماز و بر وزره میخواهند	بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روز تفنگ آمدست خصم ترا	طرب گزین که تست رضمان اقبالست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد	بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون	زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط میکردی	که نوش بادت و آنهم نشان اقبالست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین	توئی که قفل عمل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز	زمانه حبل متین را مو وصلت ببرید
ترا بمرو ببرد و بخرمی بنشاند	مرا بسوی نشاپور سرنگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه	دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعده پرده دار بنشستی	چنانکه پردهٔ صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد	نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد	که هست معتزلی غالبست و وجه پدید
رسول را چو بدنیا نمی‌توان دیدن	خدای را بقیاست چگونه بتوان دید

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سهو حط	سمای همتت از اوج ماه تا ماهی

برید هیبت تو در قطع ساحت عالم | قبول می نکند وهم را بهمراه
رود بجان عدو تیر تو ز شست چنانک | ز جان خسته دلان نالهٔ سحرگاه
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند | که در زمانه طغانشاه را سزد شاه
من از جناب تو جای دگر روم بچه عذر | مباد کس که ازین حال یابد آگاه
کریم قبول کند یا که بشنود سخنم | چو داد من ندهد دولت طغانشاه
وگر ضرورتم از شهر می بباید رفت | چنانکه بی حشری باشم و نه درگاه
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید | که بر نشینم و سهل ست این اگر خواه

قطعه

میمون و مبارکست شاها | عزمت که جهان ازوست پر جوش
ای چتر ترا گرفته هر دم | از بهر شرف سواد را گوش
در فوج سپاه ذره موج ست | خورشید سزد بجای چاوش
بیدار ست دولت فگنده | در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فتح تو دیده | سر را بگسست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست | گنگی ز زبان عجز خاموش
از بیم سیاست روز هیجا | هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین | چون غاشیات گرفته بر دوش
با دعوی بندگیت گردون | کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصهٔ بنده شهریارا | یک نکته ز حسب حال بنیوش
در مجلس ملک نوازیت بس | بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست
چون داد بدولتت همه هوش

دیرست که بر امید امروز
بگذاشته است امشب و دوش

یادش نکند سعادتی زانکه
بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهار دین
ای دولت تو باید ز انقلاب دهر

عالم ز آفتاب لقای تو روشن است
بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری
تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو
مائیم تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات
دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه برنهند
کو را بنام و نعت شریفت فسون کنند

تیغی که دست حادثه آتش درو بهست
بر دشمنان دولت تو آزمون کنند

هر کاسه سری که ز هیبت تهی شود
در جستن معرکه لب او پر ز خون کنند

در پیش موکب تو اتاقان قودکش
هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کشند
بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند

شاها تویی که غرقهٔ دریای فتنه را
دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

از درگهت جدا نشوم من باختیار
گرچه زمانه رایت عمرم نگون کنند

چون ملجأ افاضل عالم جناب تست
از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت — در دست نیستی چو منی را زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز — ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن — ایا نجیب بزرگیت صحن عالم خورد
توئی که منشئ فرمان تو بدست نفاذ — حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش — سبک سبک بگریبان نمیتوانم برد
هر آن تیمار که خصم تو از جهان برداشت — فذالکش نفسی چند تو دهم بشمرد
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم است — دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی عجم از دل من پای بازپس ننهاد — مگر که دست بدستم بدیگری نسپرد
مرا دلیست بصدگونه درد مالامال — بلطف بر سر آن درد ریز جامی دُرد
تو سایه افگن و انگار کافتاب نماند — تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داد ر و گیتی گشای نصرة الدین — ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نه کند — نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا رستن — درآورد بچشم عدوت آب سیاه
چه نزد جود تو مرغ و سلحت است الی — به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
نشسته که از و رشک برد آب حیات — بنزد دو قوت صحت براد حشمت و جاه
تو کم خضر سایه که همی برد پا نه — ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو … نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعاء دولت شاهست کار روز و شبم … بهیچ حال فتوری بدان نیاید در راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند … حضور و غیبت من در ثنا و دولت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی … نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم … آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو … آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن … در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس … در آیت خسرویت تاویل
از دست و دلت فرات و دجله … هر لحظه زند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست … مانند پیاده افکند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست … در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند به برجی … کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو … نوروز ز فلک زر روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین … زهره از بهر عقد بازوی تو
بنعیم و بجود پر کرده … هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در نه خزینهٔ افلاک … کسوتی کان رسد بزانوی تو
وی اگر اندکی تغیر داشت … رای صافی و دوی نیکوی تو

تو عروسان خلد تا ببینند	گره زلف خود در ابروی تو
خسرو اختران ندا میکرد	کای من هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور	تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن	از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک ایران نشسته ای پیست	که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کل ملک حست و بخیرست	که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کافتاب خنجر تو	همیشه روز عدو اندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته سوی بلست	که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق در تاست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو قاسع	چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت	چو تائبی که بجرم ورا گشته دارد
نگاه دار تو شمشیر دین یزدان را	که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و راعی تغلق نصرة الدین	تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقت ذاتی ترا است در عالم	هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر تو نزلی ما کنی ناگه با تو کرده	ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
[illegible]	بیافت مدت ده سال ترتیب و فراز

عزیمتم همه این بود پس که یکچندی — کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجب است کز خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که گشاده ست چرخ پیروزه — در آستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا باید — نبایدش پس ازان از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تختهٔ نو آموزی
برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که رسد — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب علامی زبان ندارد اگر — بخدمتت سره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من بگفتم فرست — تو دانی از دری آن پرده وا گر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که نه زمام نکو در جهان پیروزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین — تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
زنده گردون از اوج نصرة و تائید — صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تو کرده ای سکین عشقه بین که بگاه — سرش فرو شد نرگس هنوز مخمورست
[illegible] — کسی که او [illegible] عطا [illegible] دورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست ‌‌ برون آنکه زاوراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود ‌‌ چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد ‌‌ اگر حسد برد از من زمانه معذورست
درین شرف که مرا دست داد اگر گفت آن ‌‌ که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین ‌‌ تویی که از تو نیازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو اینست و کار تست چو دان ‌‌ که کشوری استانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار ‌‌ ز ممسکی عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز بهی ‌‌ تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در بساط تو ‌‌ که دهر شعبده بازم شمرد کمینه رهی
صفیر بازده ام بر سر بساط سخن ‌‌ چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر حقهٔ لفظ ‌‌ بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر ‌‌ بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم ‌‌ سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
ز دست مهرهٔ ششم درست حقهٔ دل ‌‌ ز درد لهو تهی مانده را امید بهی
کنون نهم که چو یاران جا نگه دست ‌‌ نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای شهسوار فلک در رکابداری [illegible] ‌‌ تا ابد دولت بر روان ملک باد ست [illegible]
گردون تا [illegible] روی ما [illegible] ‌‌ یافته با حشمت با ملک [illegible]

زخم تیغ بندگانت بس موافق چیز نیز — داد افزودن کرد اندر شش و سه چدالان نما
با تو چین پس پا و شاد وصل تو می چون کنند — چون بقیش شد که خصلی نیز نتواند نهاد
لا جرم چون کعبتینش بار ریالیدی بدست — کعبتین هاری که فکرش راچنان باری نما

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشته است
گردون نقطه ایست که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم — کایزد ترا از نزد نه بباری گماشته است
شاهانم که خانهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
نگذارد صالعم که مرا دست روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه از رشک حلقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه — تا برد نند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری — هم عنانند نصرت و ظفرت
گر چه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت
مدد ی راست سکندر دعای — تا فرشته دو اسپه بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دو شیر گان غیب — هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل — طاوس وقت جلوه نیابد کم از غراب
حقا بهر زمین که سپهر در سیر گشد — ممکن بود که رخ نکشد تیغ آفتاب

وز بیم سیل قهر تو کان دمبدم بود سر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاباز کوه گوش وزبان رازدی لغط بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
تنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون خطای و ابطال کرده ام با من چرا بوجه دگر میرود خطاب
از من و بال شد هنر من که صد بلا هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب
گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک بر من نه هیچ جو که فگندم درین عذاب
طوفان من گذشت که سه ماه ساختم از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن بدست واقعه ترسم که عاقبت هم من ز جان بر آیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی کشد و ناقه تو همچون شتر نشیب و فراز
فرو برقص در آید بشوق خدمت تو چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز
شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد حسود خام طمع گو درین هوس بگداز
ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغ ست نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسال اشتر و دولاب گشته سرگرداب نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش ار پی قربان همیکند فربه رهی است کو چو شتر روز عید سرافراز
تو حلق را بشتر وار ز ره هی چه عجب که چون جرس به ثنای تو بر کشد آواز

ز حاسدان شتردل مدار هر دمی چشم / که نیشکر نبرد بید زنخ اشتر غاز
عدوت کار ببازی همی برد بزبان / شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم / فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم خیال بسیست / که صد شتر بکشد آن شعرهای دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی / شنوده‌ام که شنوده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر / بماهتاب قبولت شتر که یابم باز

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد / خستگان تیر حدثت نوشدارو کرده‌اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست / از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌اند
گر فلک بر خوان احسانت به پنج انگشت آز / قرب ده نوبت بحکم ما چار پهلو کرده‌اند
اجتماع اختران دانی که در منزل چراست / خود نکو دانی که آن خصمت چه نیکو کرده‌اند
از برای ذرهٔ خاک کف پای ترا / نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ / تا طناب خیمهٔ اقبالت ششتو کرده‌اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین / تویی که خدمت تو هست بر خلایق دام
بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری / ز طوق حلم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره آنجا معزول باشد از احکام
بروز صید بهستای بر دوش طیور / که چون عقاب تو سرگشته ماند اندر دام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس / نه در چراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند / که کاسه کاسهٔ سر بود و خون اساس طعام
روا مدار که خون شان بریزی از پی آن / که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول هست تو بس نیست باز را که کند / طمع به کبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز آنکه نیز / بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام
خدایگانا دانم که منتهی اقبال / ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست باره که رسیدم بخدمتت گفتم / که روزگار مساعد شده زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم / بتهمت هنر افکند زیر پای سیام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر / هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ / بعمر عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه روی عیشم همین که از معنی / بزیر هر سخنم لعبتی ست سیم اندام
کسیکه سحر حلال است سر بسر سخنش / چرا عنایت خسرو بر و شدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان رسید / گمان مبر که بعهد تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو سنجند آن نه از انام
دریغ سه سال که از درگه تو بودم دور / بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور / که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم / تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
سپهر جاه که خلق از نفایس عطر / هزار گونه رضاعت ز راستین صبا

ز تندباد شکوهت بود بسوم دی که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا سکته نشست در خاطر که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آسمان نفسی برکشیده حاسد تو کز ان برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف سرمایست سپیدکاری حساد و سردی اعدا
لطیفه به از نیم فراز سے آید گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نزاد نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت زبان مدح نباشد ببند کن بدعا
بگو تو شاه نشاهی بپای چند زنی حسد برد همه امروزهات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون گسترده همای همت پر
در پای سکینت تو افتاد از حمله هیبت تو صرصر
آمد بحمایت حسامت از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو پس چیست سپهر و کیست اختر
ای بس شب خصم را که تیغت پیوسته به صبح روز محشر
وی بس دم صبح را که تیرت در سینه شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند انیست سخن که ای برادر

رو است که بر زخم تیغ خسرو	میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بروی دید و غنچه	برمی جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده بچشم لطف بنگر
بینند که با چنین معانی	کافاق شدست ازو معطر
بی حظ بود مرا شب و روز	وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکست	هر لحظه ز خم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک یک تان	بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نداده با بخل	صد منت دیگرم برسر
تا خود بچه دانش و کفایت	در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار	جز ناکس و بی هنر میرور
چندین که خسی کر آستانم	چندانکه گر آگسند بدنا زر
را باز حرم بدولت تو	نو در ار جفای این همه جو
جاوید بقا و دولت باد	ای در دو جهان حدات یاور

قطعه

خدایگانا ساکنی زیاد نیست که من	بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم	بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی	اگر بایست دگر مرا بایک هم بدو گروم

سست نغزیدا آنکه فرشته باشد

کم ... به سا ... م

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا — ادب نباشد اگر بگذرد ز علم ادیب
بچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد — نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت — که از فوائد انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت ست از آنکه — تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب
چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق — که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری — عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای عجم آورد اهل دانش را — زمانه از سر بیرحمتی دهد سازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن — کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار — زهی زمانه که می نگذرد بیک بازی
مگر بمجلس عالی نموده اند که من — چو دیگرانم از این شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید — که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید — بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست — که مروزی را هرگز چه کار با رازی

دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز — روا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه بلیتی بر بسته گشته و تو — ز بهر خیر براه کرم همی بازی
چنانکه اوست اگر بر نگیرم چه عجب — ز چون توئی عجب آید گرم بیدازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره با جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردن — که دست قهر تو آن زانبوک نیزه بسفت
ز حال قصهٔ من بنده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته‌ام نخجبان — که در دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین زخوان قزل ارسلان بنغز گلست — مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشگفت
بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم — چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف — در عهد تو آن گرے و این خند
یک روز و شبی نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفگند
لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم درختیست — در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگر چه گفتنی نیست — یکبار گیم ز بیخ برکند

ای نادرهٔ روزگار هرگز	نازاده خلعت طراز تو فرزند
فریاد مرا از روزگارست	تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری	در عهد تو ست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن	بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین	بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی	فریضه شد که بجز گرد ظلم نفشانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند	بلوح فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی	ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب	بخاکدان نشاپور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم	چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین	بمجلست شنود تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار ضربت زهر	که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم	مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پا زدم	بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار	روا مدار که چندین مرا برنجانی
رساله‌ای که ز انشای خود فرستادم	بمجلس تو در ابطال حشم طوفانی
اگر در آن سخنم شبهتی است و بخواهی	که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی
مرا چنان که بود هم سخنی باید	که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سپهر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی — که سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع
توئی که همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بود ش ملک کائنات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو — مرا نه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع
چو واجب ست که تا حشر همچنین باشد — بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خجسته که آن آستانه را دوریست — یکی نکوئی اسلام و یک سپاه وداع
بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو — روا است گر بروم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم — بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع
بضاعتی نه که بر وی رسمی کند — بضاعتی نه که در و سری دهم بیاع
... از زمین و زبان دار غم بحمد الله — نه رغبت ... ... حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی نقد بست بوس مرا — نه هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصر الدین — توئی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد — اساس ملک بعهد تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت تا بد — چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی اینجا رسیده امروز — که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهم ها که درین بسته بود دهر و سپهر — که دولت تو بر آفاق کامگار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو — که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد — ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عطیات معذورم | که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز | که تا بوقت دگر دُرّ شاهوار شود
بیا بکام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی | ای خصیص بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول | حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعت گر سایه بر چرخ افگند | ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد | مهبط انوار عظمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود | گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید باک نیست | شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلاف رایت ار لطفت ازان جبار نیست | آسمان یابد درو هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد رهین | پای بر چشم فلک نه تا بدانجا باید سپاس
ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین | هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس
پاسبان بر چرخ هفتم خوش نخسپد بعد ازین | چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست | ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون شود | خوش نباشد جامه‌ای هم اطلس و هم پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بجان و دل شها | سهل باشد گر امیدم هست آخر کم ز پاس

۲ رفیع عطیات جمع عطیه بخشش‌ها ابر باسم سیط رسداران سعت ... یقین بیت اثر الاحصول ۱۲

ح ۳ ستاره هفتم اشاره بستاره زحل که کیوان گویند ۱۲

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام	پایدار آسمان بیرون شود در شمار

قطعه

هر اکابر آفاق شمس دولت و دین	تو آن که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان	چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک بسان همائیست پر گشاده مدام	بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده به سمع خدایگان برسان	چنانکه لطف تو باشد مگر که درگیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت	سپهر سر زده زودم ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای آرایت	دیده بانان افق را دیده‌ها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد	چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام	از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد	دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نامم عز دین یحیی برد	هر کجا احیای رسم راحت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرحت	کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو	شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند
عقل اندر بدو فطرت دید کاین در زمین	لطف و قهرت را دلیل رحمت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است	ساکنان چرخ را از نیکوئی سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت	بر مراد خویش یکچندی در و جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی	هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هرچه آزارست رحمت از زمین بیرون برد
هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل
روز و شب گردون ز فرش از زمین ندان کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک
دور عالم را قضا پیوند از ین دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش
از آتش تیغ آبدارت

هرچه از لب آرزو برآید
ایام نهاده در کنارت

در مدت عمر نارسیده
خورشید دو اسبه در عبارت

چون عزم سفر درست کردی
دولت که همیشه باد یارت

پیش از حشم تو می خرامد
منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام محمد دولت و دین
دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست
که سد هفت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات سر قدر
درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند
صنوابع کرم کردگار بشناسد

توئی که پیش و پس عمر گشت بسر برد
هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض هیچ آن نیست
که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان رهگذر همتت کسی داند
که ساکنان فلک را مدار بشناسد

نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار
شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آب بروی کار آمد	رواج بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست	بس ست اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد	ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز	که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از ان بادا	که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمانده اکابر دنیا بهار الدین	دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت	کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کو هست در جهان اثری از تمامت	جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عاست	از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین ست عزم تو	زان همچو رشته ابدش انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند	در کائنات اگرچه که بالِ قراض نیست
افتادگان صد هست قهر ترا دگر	تا نفخ صور شان طمع انهاض نیست
رای تو رایضی ست که گردون تند را	بیجده جهد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیده نانشست	در دیده ها برون سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک	تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان	کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران	زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای کف تست	بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

ای خسرو یکه از تف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد بار
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز
در ملک ارث پدر و جد تو از آنک — هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز صبح شود فوت تو از آنک — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا به آستین زمان تا بروز حشر — از مکرمت محمد بن یلدر طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باش آن ترا نیست — بدین بد در دران چرا همی بازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز هم بهتر از زمانه همتازی
بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این بسیر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بنیدازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر و عصر صدر الدین — بی لطف تو جان چکیدن باشد
واندر حرم حمایت حفظت — دوران سپهر موتمن باشد

ذات تو و چهار صف ارکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد
جمعیت حلال تو که در پیش | نه طاق فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد | کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون در آرد سر | کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت | آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت | تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند | وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را | چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال | جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت | روزی دو سرا دفع حزن باشد
ارکاری و حدیثی که در حضرت | هر چه آن سرو دیدست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر همای دولت و دین | ترا رسد ز جهان سروری و سرداری
من از هوای تو هموار گرد تو انجم کرد | که با حیات من آمیخت است پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ | ربود از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو بسر دگر امیدوار شوم | که شاید ار بدعا تا امیدها داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب | اگر چه مست نمانی ز عقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود | سر دگر که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک تو بی آنکه
گلبن ملک ز تو تازه و تر بشگفتست

همچنین کرمست بی غرض دنیاوی
صد ره از روی جهان گرد حوادث رفتست

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز
صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفتست

سخنی هست مرا با تو که پنهان باشد
که ز رای و خردت هیچ سخن بنهفتست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که ضمیرم ز پی مدحت گفتست

پرده دار از پس در گفت که مستست بجواب
زین قبل طبع اران لحظه هنوز آشفتست

تو که بیداری چون دولت و هشیار بحیت
خفته و مست بدا کم رحیه معنی گفتست

تو نه مست که عقل من شیدا مستست
تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوییی
هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند
و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سرا کار دنیا صفی دولت و دین
توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار در زمانه حکم کنی
روا ندارد در امتثال آن تاخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود
تا زد بیل مرا دعوی قلیل و کثیر

سر دل ز خدمت تو مقصدی نداشتم	چرا نمیگذرد یاد من ترا بضمیر
ز خطهٔ تو فتاده ام که روز وداع	صدور بر پی من ناله کرده اند و نفیر
بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نیست	که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست	علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم	زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا قصه بسی ست که نیست	مجال آن که کنم شمهٔ از آن تقریر
بپشتی کرمت کردم این عتاب که او	نصیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک	بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر
کسیکه بر سر احرار سروری جوید	روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین	توئی که خاک درت کیمیای فرهنگ ست
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون	که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست
بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو	به پیش سحر موسی چه جای نیرنگ ست
ز بس خمیدن بر پهلوی مخالف تو	کمان سپهر که بجز حجر تراز نگ ست
تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت	ترنج سپهر چو روی سپر پر از زنگ ست
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ	از آن عنان مرادت همیشه در چنگ ست
حدیث لنگی استر بعذر می شاید	اگر بکیته نگیری چو عذر هم لنگ ست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم	ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ ست
ترا بقای ابد باد در نکو نامی	که ملک و دین را از نام و شهمت تنگ ست

قطعه

پناهِ اهل هنر پیشوای روی زمین
تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش

تویی که در حرمِ دولت بنقل سباع
موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جامِ مهرِ تو نوشد زمانه شربتِ نوش
ز دست قهر تو یابد سپهر ضربتِ نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار کفافی طمع مدارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود
که در تموز مدارم امیدِ خرگه و خیش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز
مرا چه فرقتِ بیگانه و چه صلت خویش

دلی که می نپذیرد جراحتش انجام
ز آستانهٔ صبرش نشانده ام بسر ریش

هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر
نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
رخ تو معدنِ روی و منم چنین درویش

کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار
که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا
نهی تربیت اسبابِ خرمی در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگانِ صدورِ زمانه صدر الدین
تویی که طلعتِ تو نورِ دیدهٔ خرد است

ازان برقص درآید فلک که در گوشش
صریرِ کلکِ تو همچون نوای باربد است

بحضرتِ تو که پیوسته نیک باد ترا
نموده ام دو سه کرت که حال من چه بد است

ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد
نه زان که کسوتِ من اطلس است یا نمد است

مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی
هنوز موجب فریاد در قرار خود است

قطعه

صفحهٔ دین پس ازین زخمهای شگفت
زدست چرخ هنوزم نمی رسد ناله

بجز شماتت و یاسم نداده وعدهٔ تو
ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله

جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر
سحاب در دل من سرو کرد چون ژاله

چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی
بیان حجت موسی ز بانگ گوساله

یکی ازین حرکت ها بود که ناگاهی
فرو برد زمین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و راح
ها تها تفتر عن الشعر المداح

موسم عیش ست در ده جام می
در جهان بی می نیابد کس فلاح

انتهای الشکر الاعصیان دیت
ناصحی هی سکران زسلاح

گل زولی ست و بلبل از نشاط
هست هشیاری درین موسم مباح

قام فی نصر الهدی مستقلاً
آخر الملک باطراف الریاح

فتح تو در پیش دارد شهریار
عیش و عشرت را تو میکن افتتاح

رنجی ارض الهدی فی جحفل
طل فی الآیه فهو الصباح

شاه عزم خطبه مدخواه کرد
با فریدون دولت دارا اصلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا
مستقیم الامر مامون النجاح

دولت اندر میمنه پیروزی زپس
نصرت اندر قلب عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
اما چو نور خرد رای تو جهان آرای

بپیچ دور فلک قفل پای حادثه را — از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرور — چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای

فراز هر سر شاخی گل وجود ترا — زیادتست چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب بجنبید دولت تو ز جای

اگر مدیح تو تقصیر کرده ام زانست — که در صفات تو ماندست عقل ناپروای

جلال قدر ترا غایتی معین نیست — که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای

بپایهٔ که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

ازان زبان که جدا مانده ام ز درگه تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای

دو دیده ام از سر حسرت بسی نشیب و فراز — مرا به دیده ره بین نه عقل راه نمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز — گهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای

چو دفت طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش — پس از برای چه ده زبان گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان — مگر فرو شود این غصه‌های جانفرسای

بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ حاجت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من — زبان بگرد دهن در فکنده ام چو درای

در آفتاب حوادث بسوزم اولی‌تر — که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک — که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای

تو کامران و مکرم بمان که در عالم — کرامتست وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک سر بدان بر آورده — که تو گوئی که خاک پای منست

زینت آفتاب و زیور ماه — عکس چهر جهان نمای نست
سائبان سپهر نه پوششش — آستان سایه در سرای نست
مجتی کان زبان فتنه به بست — سر تیغ جهان کشای نست
آفتابے که عقل ذره اوست — ذرهٔ آفتاب رای نست
دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضله سخای نست
در دور پایت او فتاد بعذر — کین گناه من و خطای نست
پایت آزرده شد زصدمت آن — خود همین ماجرا گوای نست
چون بپایت رسیده آستینم — گر بپرسی جرم سرای نست
عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در سرت هوای نست
بسر من که درد پایش را — ببری زانکه بوسه جای نست
جاودان زی که چرخ می گوید — که لقاے تو در لقای عست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
تو لی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید — ندای عدل تو نشنیده بازگشت و گریز
ببرد جاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج لیکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که حمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز عدل تو سیر زد آن مگو که بریز

فلک بجام بلا شربتم ازان فرمود — که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من — جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا استاد — زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز آب دیدهٔ من — برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد تو بی پای مردی کرمت — برون حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سرا کابر عالم صفی دولت و دین — تویی که همت تو سر بآسمان سودست
بر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر — بعمر دامن جاهت بدان نیالودست
قلم که دعوی وقسانی کمال تو کرد — رخش بدوده وحشت همیشه اندودست
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم ز غصه و جانم ز غم بپالودست
ازان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار — همه بسیط زمین صیت من بپیمودست
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه — هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست
کنون بکام و بناکام میروم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربودست
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند — که دوش خوا . شاهد شراب فرسودست
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح — چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنودست
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز — چو خلق را کسفتا اشتهاش آسودست
ز روزگار دورنگم شکایتست عظیم — که این سها دو کم امر ز روی نمودست
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بهبودست
تو سود کن بجهان نام نیک اگر چه — مرا ز غم بامید تو زیان بودست

قطعه

ای ترا در وجود شمع ولگن ‌‌ ‌ نقد هر کیسهٔ کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید ردی وجود ‌‌ ‌ تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهاے وعدهٔ تو ‌‌ ‌ جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در گوشهٔ بودم ‌‌ ‌ نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو ‌‌ ‌ کنون نیست رنج من که بیگو کی بدانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند ‌‌ ‌ العالمین اعلا ظل النعیم سرمد
ای برفراز قدرت گردون نهاده مسند ‌‌ ‌ برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا ‌‌ ‌ کفت بدر الرزایا عن جنابک المخلد
یا جیب علی الرامی اشکر العطایا ‌‌ ‌ بکفت بر الورایا عن جنبک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم ‌‌ ‌ شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

شاها بچشم چو گشت مسلم به تیغ تو ‌‌ ‌ لشکر بسوی خوابگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و نردبان بساز ‌‌ ‌ خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامه چه کند در خزانه نه ‌‌ ‌ از بهر رقعه دو سه گز بوریا فرست
اهل ورع بآتش ظلم و جفا بسوز ‌‌ ‌ واصحاب کهف را بسوی دار و افرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز ‌‌ ‌ آنگه سر خلیفه ببر و خطا فرست

قطعه

اے خسرو در طلب عنایت تو — کرده پاے آبله از بس دویدست
تو بستد بر جهان تشنه سبے — کز بحار تر است سعد ورسے
از تو من بنده سوالی دارم — کز تو نان خواهم یا دستورے

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین — تویی که هست تو هست با فلک همزاد
تو آن کسی که به بند طلیعهٔ حرمت — کمین آتش سوهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز بنشستم — نوشته بودم احوال خویش داده بباد
نگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع — که هیچگونه تشریف آن مثال بداد
ولیکه از ره انصاف دور نتوان بود — درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خامهٔ گفتهٔ من — که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد — چو خاک باشد بنیاد سے او برباد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است — کجا بجرعهٔ شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حور اگره زند رضوان — سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید — گره زده صد شد و یکی جوازان گره نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت — همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم — بنهیبتا و بحضورت که ایزدت بدهاد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است — که جان بوسه بر خنجرش میدهد

زسر گشتگی نیست آن دود سر که گردون بد اختر ش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد فلک نیز درد سرش میدهد

قطعه

امام عالم و سلطان خلق محیی الدین تویی باسپ و رخ از کل کائنات فرد
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم نکرده سعی تو از کار من گشاد گره
زپیش منبر تو امروز مردکی برخاست که تو به پیش منم نیز همچو تو گفتی زه
زبر دانش و نسیم حواشی وهم بطوع طبع بداد مدیح لجاج و ستم
زبهر شعر چه چیزی ندادیم ما یی برای تو بکرادی بشاعری بده

قطعه

ایا نموده بقصد علم در جهان معجز تویی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتیست در وسعت که مر محدب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید رهی چگونه زبان سؤال بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده‌ام که صدر جهان مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این سخن جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید
تعبیر خواب [illegible] ۱۳۵

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود رد نکردم ز خویشتن داران

ابر پر دست از آنکه	[illegible] تو آن کرد سوی اد باران

قطعه

ای بز بر هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنر مند را ز گرسنگی	کون کنده در دروغ بگشته
ای ترش کرده روی چون تلاج	چند بر روی سفلگی رشته
قلتبان وزن مزد و لبا	ور چو ایم رهی زشت هشته

قطعه

اگر این را بوی عمده ملک	در سراپرده عذر پرورد ند
ملک ما سوان بود ز راه سزا	گرچه با من این افگند ند

قطعه

آن علای که ازل آهو ش	آسمان ز رحمت دو اج کشید
چندگه خدمتش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شاها حقیقت ست که خامه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان رو بان کند
هر چند زاهدست و تراشیده سر ولیک	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زمین	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار	یکی به تیغ چو ابر سرشک او مرجان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی	یکی چو گوی زند تیغ تیغ بس میدان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین   همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازین

قطعه

همی شد نه به بیچارگی نه ز بیتیبان   شکسته پشت گرفته گریزراه هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان   بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست   خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه هست   که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که گاه سخن   زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده‌ام ز روی قیاس   سجل روح ترا بر خورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ   ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم   که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای می‌پسند   ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست   همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین   تویی که طبع لطیفت سراچه قدم ست
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان   از آن جناب رفیع تو عرصه کرم ست
قضا بنام تو بر دست ذخر اقبال   صدای نوبت ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجور ست   خدایگان جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند   که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعه

ای مثالِ ترا زمان و زمین — کرده از راهِ امتثال سئول
دولتت را فتور نا ممکن — حشمتت را زوال نا معقول
گشته پیشِ تو رام و آهسته — فلکِ تند و روزگارِ عجول
بر رخِ آفتابِ دولتِ تو — آسمان نانهاده داغِ قبول
در دلت نور کبریای خدای — بر تنت فیضِ معجزاتِ رسول
کرده بر دوقِ رای افلاطون — روحِ لقمان بقالبِ تو حلول
خاصه آن روز و شب کشان در پای — طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس تراست — گشتم از خدمتِ ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر نیست اگر نیست — بر درِ کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو — متردد میانِ رد و قبول

قطعه

ای طلعتِ تو دیدهٔ جان را بجای نور — ای در ضمیرِ مهر روانِ تو جای گیر
دیدارِ تو چو غرهٔ اقبال جان فزای — گفتارِ تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطفت علاج تست که در موسمِ بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهانِ پیر
شاهیست همتِ تو که ننگ آیدش دگر — زیرِ چهار بالشِ ارکان مسند سریر
دانند همگنان که ز نعمت یک نفس — شکرِ تو از زبانم و ذکرِ تو از ضمیر
تو آفتابِ فضلی و شاید که از جهان — چون ذره در شعاعِ تو ظاهر شود حقیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین ... ای جهانت نظیر نازاده
به یکی حمله حکم یاور تو ... هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را بعلو ... رخ و اسپی به طرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد ... وز بسیط زمین یک آزاده
با همه خلق و طبع محسن تو ... سازگار آمدست چون باده
شعر من گر خوش آمدت بگذار ... در تعجب چرا ای افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود ... به ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایام کزوست ساختن غم ... رخساره چو دست می‌خراشم
چون مشک چرا کند نهانم ... کز طیب نفس چو مشک باشم
آن شمع منم که در معانی ... ارواح ملک سزد فراشم
خون می زاید ز شعرم آری ... از گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت ... او کیست کزو بود معاشم
در خدمت آنکه زدست روزی ... او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تست ... هر روز به نعمتی تلاشم
من کز تو شدم عطات چندان ... هر لاشه یکی شد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم ... نی چون دگران رفیق آشم
آزدست بده مرا که ترسم ... آن روز که چو نیم نباشم

ز زنبورسے نیم کمتر که بروے
دبا دم جاے نوش و نیش باشد

قمر با گل سخا و تها کند لیک
بسا خطها که زد و بر خویش باشد

چو جاے من نمیدانند قوے
که ایشان را سخن چون عیش باشد

اگر دستورے یابم بهنگام
چنین دانم که جاے خویش باشد

قطعه

ثنا بالقدر همت ورا می رفیع خویش
از سقف چرخ و ساحت خود بیتشاد ساز

این عندلیب را زپی مدح گستری
بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز

ساز نوا و جاه ترا از نواے من
در خور بود که خسروا بفزودی ترانه ساز

گفتم قصیده که ز مدحش حسد برد
اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز

نامد بحضرت تو تنها بلبلے چو سرتا
دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا باز پس فرست از ینجا بجا نه ام
یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتے که در عالم
آنچه حکمت کند قدر نه کند

آنچه با خصم میکند تیغت
با چمن شبنم و مطر نه کند

شرف ذاتت نه آنچنان آمد
کاندرو سلطنت اثر نه کند

هر که خاطر گماشت بر کینت
جز بجان بیگمان خطر نه کند

بعد ازین رایت جهانگیرت
فلک هنتمی سفر نه کند

نیک دانی که بر سپهر هلال
نه شود بدر تا سفر نه کند

گر شبِ خون کنی بر اهل عراق
فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر — هیچ بودے مگر نه کند
انتقام از عدو کشی امروز — با تو کس دست در کمر نه کند
گر نه گشتم بخدمت مخصوص — کار طالع کند هنر نه کند
پیش از نیم مدار بی پر و بال — تا کس این قصه را سمر نه کند
کانچه مانند کرد شهر و سراے — با قصب پرتو قمر نه کند
درگذرهاے دهر نا هموار — جز بکشتی درد عبره کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب — که از و آب ره بدر نه کند
سخنے چند بشنو از بنده — که دران شرح مختصر نه کند
هر کس از حال زیردستانت — چون بداند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتے بیند — بر دلِ عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهانداری — کز تو کس ناله سحر نه کند
مادحِ صادقم که در خدمت — خاطرم هیچ ملح گر نه کند
نبود دور گر ثناے ترا — جبرئیل امین ز بر نه کند
هر که بیتے بخواند زین قطعه — سخنے عقد در دگر نه کند
گفته من بفال دارم از انکه — مدح یکم بجز ثمر نه کند
بر خور از جود کانچه عدلت کرد — در نماے نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک — عافیت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار زر و ران جود لو — بهر دور دوره راتب وزی و حش و طیر

نارفته بر زبان تو قولی برون ز حق — نا آمده ز دست تو فعلی درای خیر
دی آنکسی که حامل اورام خادمست — گفت این تو در تعهدهٔ من هیچ من بسیر
از تو بحرص خدمت خواجه علی — نبشتین که این طمع نتوان داشتن زغیر
زان گفت و گوی بر دل جانم مصیبتست — هائل تر از مصیبت صد طلحه و زبیر
هارون در گهت امم آخر روا مدار — اسپ مرا تا آخر غم چو ان خر عزیر

قطعه

ای خجسته با قدر چون از روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد
ای زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا تا خداوند اولست — سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فرّ یزدان گشته ای شهریار — فرّ یزدان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

دی برفتم که خواجه را بینم — مست و مدهوش همچو بی خویشان
گفتم آخر تو انگریست کز و — بمرادی رسند درویشان
میدویدم بر آن که عرض کنم — شکر خویش و شکایت خویشان
خضری یافتم چه شاید گفت — راست چون تیر بد ز بدکیشان
هرزبان گشته در بداندیشی — مقتدای همه بداندیشان
برکشودم زبان دمی گفتم — پشت برگرده از پی ایشان
تیر اصحاب ربوست وزیر — پایمال کسان زن ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من | بجام نظم مئی مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بر گویم | نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
به مجلس تو ز جودت مرا سوال کنند | نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غره اگرچه من از شمائل خوب | حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من در سخن سوار شوم | کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم
بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر | چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
من از هجو تو بیتی دو گر کسی خواهم | نهند شیشهٔ دیبا همی در آغوشم
بتر ز سرخ چو از من هجای تو بخرند | زر رد بود که بنرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حلمی | که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه | بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فگنده همت دیده چو دائم | دوار اندر سر گردون دوار
عروس کلک تو بر بسته زیور | بدست زرفشان و لفظ دربار
تویی آن گوهر عالی که پیشت | فلک مانند خاکستر شود خوار
گر از خاکیست گوهر پس چرا شد | ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریایی و لابد | بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر ز تو دریای معانی | شود هرگز یتیم آن در شهوار
اگرچه این سخن بر جای خویش است | حدیث ما فرحنا یاد مے آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق	توئی که بزم ترا ماه نو نواله شود
ز آب دیده چو باران اشک برخیزد	بلب رسد به نفس های سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زمان مارے	ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم	بعین غصه همه خنده هاے ناله شود
هنوز آن قدری باقی ست می ترسم	از ان که باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه حالهٔ خادم شود اگر بدهی	وگرنه از پئے آن وام های هاله شود
امید تو که نه ماه بیش نیست هنوز	هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا بادست گوهر افشانت	همیشه کار زمان و زمین گهرچینی ست
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه	فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست
مرا بخلعت زیبای اشتر رهوار	بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لگام امید میدارم	وگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین	چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحت آمال و نسخهٔ ارزاق	تا ابد در کف کفایت تست
کرم ستاه کار خویش بکرد	بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تجربا تی هر کجا باشی زبان خاموش دار	ور سخن گفت سود نبود آن سخن کم گو شدا

مرا

هرچه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود	زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو مای وی تو بیگانگی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و ز پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را	آری بر ما که محل از غم خزان را
هر لحظه باسید رخش ز آب دو دیده	تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گردیده سپید باسید دل نکوشیش	معذور بود زانکه نه بیند روان را
بکشادم از این دل خون بسته چو دیدم	در خنده کشیده لب آن تنگدهان را
خواهم که گویم بار جفا هست و لیکن	اکنون نتوانم چو رسن کردن آن را
گفتم که میان من و تو موی نگنجد	تا لاجرم از دیده نهان داشت میان را

ایضاً

گه تنگ دلی که بسوی تو دهان را	باریک تر آمد ز میان تو گمان را
خون دل من ریزد و بیند لیکن که گوید	بی جرم غم عشق فلان گشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه	چشم تو ضمان نی بدهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان	تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گوئی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش	دانی که چه بیدار نباشد دلم آن را

شهریار شیرکینه نصرة الدین پیشکین — آنکه شمشیر تو از شیران کینه خواهی میکند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل ز تماشای او روی به بستان کند
در سپهر روی تو ماه در شب مه فلک — تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند
نیست چو روی تو ماه ور شود بیند ترش — سر ز چه بر دو رکشد رخ ز چه پنهان کند
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان — فتح کند با ما نیز از همه دوران کند
درد تو درمان من هجر تو و آشنا کن — وصل تو گر یک شبی همت درمان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین تا تکین — آنکه فلک بر درش نوبت دربان کند
ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد — چه کند [illegible]

ایضاً

یار بخوابید صبحدمی قدح باده بدست — با حریفان خرابات برون آمد مست
بر در صومعه بگذشت و صلای در داد — سر خم را بگشاد و در خم را ببست
زلف زنجیر وشش کرد ایمان برخاست — رقم کفر بپا بر بنشاند و بدست
پشت بر صومعه کرد و بسوی کده رفت — خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه و کوزه بدست
چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره — که کمینه گرهی بردارد نیچه نشست

ایضاً

سوز عشقت نشان جان سرد — طاقت از دل ربود توان ببرد
تو چنینی که ناگهان روزی — هر مرا آب دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم | کز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو | ز فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از ره دیت | چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده نقش فتراک وار گردد | هر نیشان زراد تریاک وار گردد
آن دم که هوش پران در نهاد ان کعبه | چون جامی خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ بر چنار بندد | پالوده و مشغی فلغال بار گردد
در کوه‌پایه شیرین خسرو خبر ندارد | امثال ظهیر فاریابی لعل مدار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد | شلوار آب صدری چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی مودت ای شاه | خوش باش کزان نیافت نقصان تا برا
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه | زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست | با صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست | چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

شه را که همیشه ناشر دین هداست | هم اوست که هوس خرد نشد است
ز رحم اگرچه سر گرفتست رواست | در تیشه نگر که زخم و خندا است

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آیم
از عهد بد تو شست کردار آیم
گل سوی تو بنگریده زر دیده و گفت
بد عهد تر از خود که کسی بنمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد
از شعله آه من جهان درگیرد
گل را بگفت آه دل بصد حیله و فن
بیدار که با تو هم جهان درگیرد

ایضاً

با خار عداوت از ببازی یکبار
در هر قدمی بر دیده هند گلزار
با خار گلستان نشین کرد یک هفته
صد برق بباخت گل به یک دسته خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت این و آن چکارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل
که در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

تا دل به تو مایل شد و پیوست هنوز
از صحبت و وصال از شکست هنوز
از ناکس شراب وصل ما ما خورده
هشیار شده و با تیغ مست هنوز

ایضاً

دل خیمه عمر بر آتش زده است
ورنه بائد ریگ ... زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده است
وین رنگ نگر که دیده آسان زده است

ایضاً

دل فصل بهار را چو جان می‌داند — وز نغمهٔ بلبل عجبی می‌ماند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ دل — بلبل همه تا نوشته بر می‌خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر عروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل [illegible] به [illegible] رسید — از گلبن وعدهٔ تو [illegible] رسید
با این همه گر [illegible] کردی [illegible] — خوردی تو [illegible] آنکه [illegible]

ایضاً

در [illegible] لعل لاله گون [illegible] — [illegible] زلف [illegible] اسفی
[illegible] زو [illegible] — یک دوست [illegible] اندرون [illegible]

ایضاً

[illegible] گل [illegible] داری — [illegible] داری
ای [illegible] از کرده [illegible] — اندیشه [illegible] داری

ایضاً

[illegible] خوش [illegible] — [illegible] شان [illegible]
[illegible] — [illegible] برآن

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد — وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پردهٔ خود تو دل کسی را راه است — کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بر دمید در سایهٔ زلفت — انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخن تو چند با جان گفتن — گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم [illegible] اگر هم شب [illegible] — گفتا چه دهم از [illegible] ان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوی گلزار بیار — وی بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی — پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای سیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک — آن نیز همه خدای خاک قدمت

ایضاً

تا صحبت چو شکوفه دلی رنگ آمیخت — تا همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زود آنچه [illegible] دست بهر شاخی — آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

زرایت تو نور ظفر همی تابد ‌‌ کس نیست که از امر تو سر همی تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق ‌‌ هر جرم که می‌کنند بر می‌تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهه شاه قزل ‌‌ خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زانرا که نهاد داغ افلاس بر دل ‌‌ زر گوید من زرم تشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند ‌‌ اسلام به تیغ در پناه آوردند
زانرا که ز پیل رخ همی گرداند ‌‌ امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی ‌‌ بگرفته ز باد دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید ‌‌ جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ایضاً

خسرو چو بجشن قدح بردارد ‌‌ زان ابر بیاض تر همی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه ‌‌ این گم شده را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زبیده زر میگوئی ‌‌ امروز بسی روی تر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم ‌‌ عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده
ز رحمت سر بدسگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت
از بار بر نخستند بر تا خورده

ایضاً

ای فر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
وی دست تو دریا شده اندر دهشش
تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد
در آتش و هم در آب بهداش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفت آه
تا از که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه جهان کار بس عالی کرد
لیک آهنگی دو کعبتین خالی کرد
وان آهنگی کو سر تو جبل برید
وان آهنگی کرد اج خالی کرد

ایضاً

گرچه همه جهد بندگی ننمایم
وز عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آرد این قصهٔ من
با آب دو چشم تو دریا مانم

ایضاً

چون رسوست صرف شد این عمر مرا
ور عشق تو کس [illegible] را
راز تو درون دلم محالست که من
گرچه للمش کنم نمی یابم [illegible]

ایضاً

آن خط که ترا ز دو سے ہمے آراید	طوطی ست که بر بوے شکرے آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید	ز ان پیش که طوطی شکر بر باید

ایضاً

ای زلف توام در تب و تاب افگنده	بر بخت توام چشم تو خواب افگنده
در دولت تو ر کو سے دشمن را	چون خال توام شیر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار یارست ای سرو سہی	هم یار سعادت ست و هم سرو سہی
بهلش که کند از رخ و زلف تہی	کورا نو دیو خال تو ر دسیہی

ایضاً

اے ورد دلا نگه و جاے سر تو	سر نیست زمانه را بجاے سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	ست دل من باد فضاے سر تو

ایضاً

اے نوبت تو گذشته از چرخ بسے	بے نوبت تو مساد گیتی نفسے
آوازه نوبتت بہر کس مرساد	لیکن مرساد از نوبت کسے

ایضاً

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب	در دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوے خوی که بران رخسار ست	در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

هر شب که بدست خویشتن کندم | از دیده کنون آب در و می بادم

دل ابروی تو چو بوده ام پیچیده | اکنون ز دو چشم آبها می بندم

ایضاً

شاها ازل رعیت حورای نژاد | [illegible] تراهم بیداد

یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید | در طرف لب شکر رنگین تو باد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت | با پایه سپهر رفعت رای تو نداشت

یا پایه تو گرچه دراز ست و برسد | هم کوتست نداشت تا پایۀ تو بداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست | یکذره [illegible] هزاران شادیست

از ما نگه مسکین لیکن ما را | از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم | نی طاقت درد دل نهفتن دارم

یکسره چو غنچه گشتم از غم در تاب | کز تنگدلی سر شکفتن دارم

تمام شد قصاید ظهیر فاریابی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

حسن کلام آشوب گستر حافظ سخنوران و رهی مضمون شورش انگیز طبع
معنی پروران گهر رنگین خیال شگرف کار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حقیقی است کافی

دیوان ظهیر فاریابی
در تکمله ذکر بیانی

بقانون احسن و آئین مستحسن باهتمام همایون آثار
و عنایت انجام ... سعید و ... حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور بار آرایش حسن انطباع و زینت یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا — بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

کسیتم که درین فکرهای دور و دراز — هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بر درِ وصلِ تو من قدرِ آن ندانستم — اگر فراق تو ام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی جورِ تو در تنم وارد — دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیاے فلک — اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز رفعت سایهٔ اقبال من بود معکوس — بفرق اته شرار ز پر هماست مرا

خدنگ قامتِ من در شباب شد چو کمان — چرا گشایشِ دوران نگر دراست مرا

ز تند باد حوادث رها نمی استم — ز دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتِ ... تازه شد مشام ظهیر — نسیم زلف تو امشب گره‌گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا | برساند ببالین مست غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان رود از ناچار | از بها سجا سنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم | منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم | دیده بیسکرد تماشا دل بیزار مرا

همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد | آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برد آن بیسر | پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

ستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئه سرشار مرا

سوخت آتش که رباشد در شب هجران مرا | کیست تا بی زند بر آتش [illegible] دامان مرا

گر بشاخ گل نشینم ریخته گردد عندلیب | بی نفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

را سپید زاهنی حیکان تو گردون سالها | همچو گوی پای او سر افکنده در میدان مرا

سکه گشتم در غم عشقش سوار بکه | میتوان داشت حسنش رصف جگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

[illegible] راست [illegible] سیا [illegible] مکافات مرا | [illegible] خیال [illegible] سا [illegible] کرامات مرا

[illegible] | [illegible] و کرم [illegible] [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] اشا مرا

ضایع هر دو جهان گر بخیال او بخشم
بدانکه بحر ودر کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام
مونس همداستان وهم قفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم
تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم
لائی جاسوس ما سوی جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند ننهد راه ترا
کرده از شرم تنق بندی خرگاه ترا

گر بدانم که بجز تو که ببیند گذرست
سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در روش تو نثار
سر ره ام تا در دل خادم درگاه ترا

ظلمت حیرت هم سحایشان آگاه من است
ورنه در کوچه جان داده ام راه ترا

یاد سرو تو که آزادی احباب درست
کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

مینزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم نوازد چنگ نمیدارد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر غایات برآید بر اوج
گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زنگیر ترا
سید ها چون سفرها در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر گز فغان بر جگاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در حال سنبل غرق تاش پیچ و تاب
گر به بیند حلقهٔ زلف گره گیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارهاے نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسے را
هر چند دویدیم و ندیدیم کسے را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند
خر سوختن آتش چه کند هست خسے را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال هما رد نماید مگسے را

ما رد و قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسے را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را — تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را
ترک عشق گل کند بامی لب ساری عندلیب — زانکه ربطی با صبا نبود دگل بیگانه را
بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست — آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را
مرغ بیکم کم بود تا جدا زان گیرم سراغ — میبرم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع رخوان نکرده هیچکس دیوانه را

رند گردد آشنا من تا صاف سازد باده را — می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی — داده خط بندگی آن قامت آزاده را
عشقبازان تا تحمل از لوح دل حک کنند — بیم پروا از ملامت آن دل از کف داده را
سایه را بنگر که در پا چت بنان افتاده است — یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را
گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت — کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
تا نهم بر سر کوی تو هر دم پای خود — هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آیین لوح ساده را

غنچه عندلیب که از عطر باغها — هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام ست
تا ید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
شمع از چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت کشود و بست بر دلها

چه ترس ست اینکه داری جلوه در زیر هر برقع
چه حسن ست اینکه بتابد مدام از زیر حائلها

ز لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله ها صوت
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من سودای آن مهتاب خساریکه گر برقع
کشاید رخنه افتد در کتان پردهٔ دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم
دهد نورا چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از رسته پایم زد و نشتر
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
جبر ازوی بپر نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بند دره آهوی حرم را
کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را تو انست کشیدن
نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شم را

دریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اشک من داده ظهیر اوراق دل بخشت رسانست و شو
موجه شیرازه ماندست از دیوان ما

ز آب یأس نموده قضا سرشت مرا — راست برق ستم سبز کرده کشت مرا
چو خط خلعت آستاد در گه تعلیم — کشیده عمر خط استاد سرنوشت مرا
کنی تبسم لطفش زند ترا که نه — بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده باب بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آنکه زیبا نه رشت مرا

روزی که دیدم از دو رگاه آذری را — از چشم خود فگندم خورشید خاوری را
در گردن دل من زنار زلف او بود — روزیکه عشق بنهاد آیین کافری را
آنگه که خسرو باطل تعمیر کرد دیوار — ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را
خواهی ریاضتی همواره رو درین راه — دیدی که خورد آخر دارا سکندری را
ای زهره چهره من دایم نظر نداری — دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آئینه سعی با کرد جست نقش آخر — میخواست نقش سد و سیای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فکری نموده باشد
روزیکه جلوه سیاد سیمای دلبری را

ردیف — بای موحده

ترک وصل یار کردم با ستاره هجران طلب — عاشقان را سیل حسرت نیست در هجران شب
می گریزم هر کجا بخت رو سیاهی کنند — شرم می آید مرا از روی [illegible] ام عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش باب پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و یاد خاکن اتفاق
صاحب زر بود [illegible] و بولهب [illegible]

بلبلان آیات قرآن تلاوت میکنند
پا منه در دستهٔ گل ای نسیم بی ادب

ای [illegible] از [illegible] [illegible] کرد
میرسم گریان [illegible]

تا کی از سودای زلف یار [illegible]
[illegible]

از برای [illegible] روح و عقل [illegible]
[illegible]

لب بدندان سودن [illegible] ما [illegible]
[illegible]

دختر دوشیزهٔ گل [illegible]
[illegible]

گر [illegible] عشقم و میدانم [illegible]
[illegible]

پرده دل را [illegible]
کیست غیر از عشق [illegible] ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
بر نشد [illegible] من [illegible] ای طبیب

زآشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بیامیزم رسد شیوه غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
[illegible] آخر از عنان کوته شود پا در رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
مردم [illegible] [illegible] [illegible]

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم نی شود در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب / گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
اشک من بو صیت گر دریای آتش میچکد / بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب
با همه مهتاک وا زخویش حیرانم که چرخ / نیست سبزی خانهٔ ما را ز منبع آفتاب
تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود / گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهاے که هیچ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من شد نوته طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب / سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
آری آری شبنم از نکهت گل در چمن / میچکد از گوشهٔ گل عندلیبان را گلاب
در دل تنگ من بود یاد آن یاقوت لب / فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب
نیمه بار شست جانان کو بماند سینه اثر / قطره از سنگ خارا دانمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگیرد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب / تا رهد مستان غفلت را ز شبیخون آفتاب
سر بر آر از خواب غفلت گر سحر خیزی امید / سر بزد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد / لعل ما را تربیت کرده است وا از خون آفتاب

تا رخش در دلست و پرتو او در نظر | در میان شهر یارانست و اسون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد | صبحدم چون می فتد بر کوه مجنون آفتاب

در دل شب از پی شوق صبوحی کن ظهیر

تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب | غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم از تا اگر خورشید بود | راز پوشیدن ازین سینه‌سوزان مطلب

یاد زلفش چه کنی منتظر سودا باش | غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند | نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن | رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی | جز صفیرے اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا تازه نشود یاد لبش کمتر کن | اثری ناخن ناسور نمکدان مطلب

خرد آن چشم سیاه مست و ما هیچ مپرس | کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر

هیچ جز ردم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب | نظر بر هرچه اندازم بچشم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد | اگر در نفس با غم تا سحر حق با من است امشب

نه بیدم و ریدم تا بزم خود به جایم | نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز تیر کشش آهم خدنگ فتنه می بارد — بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم — دل پیمانهٔ زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویی گشاد از رخ نقابش را — که عکسش پرتو افگنده است بر تخت نشیمن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بوی این پیراهن است امشب

بدیدم یار خندان است امشب — به بزمم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش — برا اطرافم چراغان است امشب

نقاب بستند گل را از شقایق — گلستان را چراغان است امشب

نمیداند نسیم لخلخه سای — که از زلفش عنبرستان است امشب

ز رویش دیده را آیینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم رباب است و پارهٔ دل در کنار امشب — که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را — ز بس ز آیینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن — ببیرون کو بگشتن رو و انه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را — هزاران فتنه می بینم ورود و ناله زار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده میبابم نه گریه از بهار امشب

بحج بیق قمع نمکند ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم از آن بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پیدا نه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد
از آن ترسم سیه گردد چشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

ضمیرے در رگ و پی دارم امشب
نفس چون نالۀ نی دارم امشب

خراب از بادۀ عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهاے او پایم فشرده است
به دل چلۀ دے دارم امشب

ردیف تا ر فوقانی

هر که منعم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشۀ صد فرهاد است

دیده از نکهت دل رفته بسر شوق سیا
آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند با گره بخت من آن کشت هلال
آن گشاید روی آن لمعه که یاد من است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لب شوق نفس مانده با سینه نگاه
رگ افسرده بانتظار فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید مادر زاد شده در طلب صیاد است

مکن معالجهٔ من که زخم ناسورست
مرا که سینه داغ از دکان منصورست

روا بود که تو در خانه ام فرود آیی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست

گذشت عمر جهان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان تنم رگ چو تار طنبورست

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست

چه در تو بنگرم وآن نگاه وی خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شورست

ظهیر باز رقیبانه رد به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم سیه مست ترا میل شرابست
صد لخت دل از لطف نگاه تو کبابست

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آبست

ابروست ندانی که درین بیست هراسو
آن شعله آهنگ تو چنگ و ربابست

شیرازه گریبست براوراق دل من
شرح حسن فرنگ تو که از اهل کتابست

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا ابر کفت دریا ز طمع چشم حبابست

طاوس زرافشان چمن از اهل حجازست
ما مخانه چنانیم که او خانه خرابست

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که همان عهد شبابست

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
درّ درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه در
بحر و کان در ریزه کش از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون ‌ ‌ طرهٔ دستار ما از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب ‌ ‌ عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه‌اش ‌ ‌ زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین ست و خالش هند و رخسارش فرنگ ‌ ‌ کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر با حسن آن بت از ناز اولی تر است ‌ ‌ زان سبب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او ‌ ‌ بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گرده از دیوان ماست ‌ ‌ کلک مانی نقطه‌ای از رشتهٔ مژگان ماست

فرصتش باد اگر خوش فکری سواد کرده است ‌ ‌ برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

رنگ زاهد کرد ما را با همه تردامنی ‌ ‌ سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن برده‌ام ‌ ‌ لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق بی ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان نه ما سرمه با پای بیان ست ‌ ‌ آری نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع بهار ارچه دهد گل ‌ ‌ بلبل و پروانه هر فصل خزان است

او طوطی دانا و من آیینه حیا قم ‌ ‌ روشن بس آتشش ما گر الی است

بر چاک دل از حسرت عناب خیالش
پیوسته ز کافور یم از تار کتان ست

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صبر تبان بر دل عشاق گرانست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل ست
پاس او داشتن و رهنمائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من تنفر می کند
با چنان آئینه روی خودنمائی مشکل ست

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی
با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست

زاهد تسبیح گو بودم گشتم باده نوش
با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

کی بپایش سر رود او کر رود خاکم بباد
زانکه در آغوش جانان تن رهائی مشکل ست

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان
صاف کردن دل ز خود به مشتاقان بالی مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او رهائی مشکل ست

گذشت قافله عیش کی مجال درنگ ست
کجا مجال درنگ است زانکه کار بتنگ ست

صدای زنگ بر آمد ز گوش پنبه برون کن
ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد
دلیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست

زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح
ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

صد عقده بر دیدهٔ گریان نتوان بست — از رشتهٔ خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان — تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل — بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج به تزیین نبود باغ جمالت — زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منت که کند گر گذری سوی غریبان — بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای آن رخ چمن رشک تو با باد صبا چیست — دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هرچند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت — بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست — احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در ره عشق تو نهادم — ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو گشت از طپش دل — در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که کمی در دل پر شور کنم سیر — کس نیست سراسر ره صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
بس با من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل به آزادیست — شنیده خرده که یارب هوای صیادیست

کدام فتنه ز روی تو بر سر نمی آید — بهر که می نگرم از غم تو فریادیست

مزن به تیر تغافل مکش به تیر عتابم
هلاک خویشتنم از خطر از جلادی ست

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی
گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست

ظهیر چند شکایت ز غم بیندانی
بزیر پرده رحمت نهان چو صد شادیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست
کی قبله می شناسد دیوانه که مست ست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر
با ما همیشه گردون اندر پی شکست ست

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل
باران زیادی کرد این خانه در شکست ست

بر باد سینه هر گه گلهای آرزو را
بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دست ست

شمعی بدان تحمل پروانه را تجمل
صهبا ز بلبل و گل از باده الست ست

مانند جواسم در زلف اوست محکم
گر میشوم پریشان هم قضای بد ست ست

راحم ظهیر پیوست لطف تو دستگیر ست
کی می گریزد از تو در عشق پای بست ست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست
تا ز مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

ن محیطی را که مادر وی شناور گشته ایم
آسمان بر روی آن جز حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا حیات پر سیر بد
حیرتی دارم که دل جز کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان
برق خرمن سوزت جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا خشت دل در دیده آورده ظهیر
گر نجم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه‌چینیهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

در بیابان عاشقان را بیجا باجی کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هردم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دل و چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با کدامین رشته جان سبلتش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که با قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقا نه‌ایم
راز این نکته بیا و را نیز میگو نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می‌ترسم از اشارهٔ ابروت ای صنم
شمشیر را بری تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است
خوش‌تر یک نهال سرو درین جویبار نیست

تنگ است عرصه دیدهٔ زنان تخل سرپا — گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صفت مژگان سپارست — سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار — پیمان وزود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست — سستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند — گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرور چمن چشم ای ابر بهار — بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که طلابات قیامت دارد — پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این تا همه بر دل مجنون دارد — ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشهٔ خم باده کنی عید آمد — باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

در وقت شکست ظهیر از دهن یار بگو — ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

هر از بیم حوادث جهان ملالی نیست — بجز سوال گران بهر آن ملالی نیست

بشیر ایلی کرم تمام او سیر نهار — چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی زنده خود که هیچ آسان — درین زمانه چیزی که ملالی نیست

چگونه بشنود از ناله صریر مرا — ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

سبک گوش که از ذکر مال برسد — بروز دانه فالی ز گوشمالی نیست

ظہیر اگر تو بہ بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسۂ سر کوزۂ سفال نیست

کنون کہ آئنہ از عکس یار گلگون ست
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست

اگر بطرۂ لیلے نہ رسد شانہ
کہ موشگاف خراش فغان مجنون ست

بخانۂ کہ نہان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آنہم فتاد مرہون ست

پیالہ را نرسانیدہ بر لبم ساقے
کہ از ترشح چشم پیالہ پر خون ست

سپہر میل کند چشم اشک سوز مرا
چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامون ست

بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود
نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنون ست

زبس نصیحت اہل کمال خواہانم
روم بگلشن ازان رو کہ سرو موزون ست

بچاک سینۂ گندم نگر ظہیر و مثال
بہر کہ می نگرم پائمال گردون ست

بنازم میکشد جانانہ اینست
خرابم میکند مستانہ اینست

بخوابم میبرد افسانۂ عشق
برای خواب خوش افسانہ اینست

سر و کارم بزلف و خالت افتاد
بمرغان تو دام و دانہ اینست

پدر دانم بمجنون پند میداد
گر از حق بگذرے دیوانہ اینست

خراش نالہ ام موے شگافد
برای تار زلفت شانہ اینست

بسوزد شمع گر بے انتظارش
عنایت در حق پروانہ اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن — ز پندار هوس بتخانه نیست
گه دیوانگی آیم سوی دل — که پندارم ره ویرانه نیست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالهٔ مستانه نیست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت — سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
هر شب ز گرد خوان فلک روزی نست — رزق مرا خدای برین طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پیشانی گشاده — تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود — چون از خط شکستهٔ او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت — وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر — هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات — آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت
به رقیب تو شدم مختلف از روی ضرور — عار ازو داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند به دیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت — ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد | هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بدست و پا ز جذبهٔ شوق | چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین | ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
ببوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب | چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش | که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که میکنم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت | رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز | که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه | فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من | جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ حسن ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست | وجود دهر دو درین کارخانه درکارست
تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل | که تار سبحه هم از جنس تار زنارست
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی | کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردارست
ترا دو راحله ماندن طریق رهرو نیست | همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چه بحق برادران گویم
شفا دهد بکسی کو ز عشق بیمارست

بسوی شیرز فرهاد میرود پیغام
که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ قدرکش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

ازان عنان مشامم بدست گلزارست
که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من
همیشه آینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست
کسیکه زنده ز میدان رود ز دو عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم
همیشه پای مرا در تلافی یارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست
هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او در طلوع دیدارست

سروزان آزادگی دارد که بی بار و برست
در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی ست آنکه چشمش نقطهٔ توحید نیست
دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیادار نیست
تا قیامت گوش سگ بر مردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان چو مان پریشان بشنوند | رشته تا گسسته جمعیت برای گوهرست
قابلان رازو در گردون زپا می افگند | اثره در قصه چنار افزون زبهر جوهرست
هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس | جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت | کین اشک شبک مایه عقیق جگری داشت
بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست | زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
از آرزوی هستی و از ذوق خموشی | شمع همه شب گریه باد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر دار ز منزل | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم | حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هر چند در ینجا اثر بی اثری داشت

در خجلتم یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت | ندیده روی گل و موسم شباب گذشت
نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید | با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت
بلهو و سهو بازیچه عمر کردی صرف | بخواب و دی و آن ماه بی نقاب گذشت
کمان قد چو کشی هم سیه جها دعدو | که بوبکه از سر فرصت دو بیره آب گذشت

	ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت	

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت | نمیتوان ز حدیث می دو ساله گذشت
ز کوچهای دلی آشنا خود چو صغیر | بروز واقعه خواهم رفیق هاله گذشت
گلاب پاشی بلبل براشک گلشن بود | بحکم گل رقم آن نام تر الّه گذشت
سینه ام منگر از سیاه خیمه داغ | مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ردیف	ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت	ثاء مثلثه

در رهِ سعی فتش قافله راندیم عبث | پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسان ست | اینچه خواندیم عبث اینچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوب طپیدن دادند | اینچه دادیم عبث و انچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست نداست ردا | این گلستان که درین شور نشاندیم عبث
دیدهٔ مصرف با قیمت یاقوت شکست | اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند که رد جان را | از گرانجانی اینجا که ماندیم عبث

ردیف	قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر اینقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث	جیم

ز بیم تیر غمت صد هزار دل آماج | اگر فتند تار توار مستی کمک جوان ل

طراوت گل روی ترا به لاله و گل
عداکیست قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد
ز روی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل که زان جان نبرد هیبت عشق
مرا ز بام کجا برد در رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بدین سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست مرا قسمت ز لب یار و دگر هیچ

در روضه به بالش ده هم آرایش خود را
از نخل جلا بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکستست درین رشته قربان
زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست
خالیست درآن صفحه رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیرست و مهیاست تغافل
روی تو بود در صحبت اغیار و دگر هیچ

بر فرق تا نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابروی بیت آما چگونه است
همچون کمان خود بسوی من نگاه کج

گفتم چرا مژه ز روشن ترا زنوئیست
گفتا که نی برد ز دل است و ره آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
ز رو بزیست عاشقی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج | قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود | عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج
شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است | چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج
ای چند پست فطرت و منکوب تا بکی | بربام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنکه کسیست در دل من جای گنج | درّی ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم | ایدل عجب مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ | آری ز مرگ خیره ترست اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او | آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست | بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر | چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

ردیف
حاء

ز آهوی غمزهٔ لطفت گره گشای فتوح | سیاهی نرگس مستانه ات دهام فتوح

قسم بمی که صراحی فرو نسپارد سر	بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح
بزم می نبود ماه چارده ساله	که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا	دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح	مسیحیی ز فلک بانگ زد که یا سبوح
ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را	وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند	چنانکه جائزهٔ مداح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام	خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح
رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن	یکی مفرح دل شد یکی معذب روح
نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف	نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح
بزیر تیغ محبت مگر که ابن خلیل	نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگار استی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح	بهتر بود ز مذهب رندان خواب صبح
چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت	آری بیک نفس سپر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت	بجای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان بشو که زیستن صادقان دمیست — شکر تو از تبسم یاد در رکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید براوج فیض رسانی ظهیر را

دستت ز دم برشتهٔ کوته طناب صبح

ردیف خا معجمه

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ — چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر — فغان که اینهمه بود است زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از این چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست

که گوئی از سبب دوست کام دوران تلخ

زهی بسجده تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ

فگنده موج نفس بوریا بمسجد دل — از آن بصومعهٔ شیخ میرسم گستاخ

فلک بدو شمو اند مرأت والنجم — سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نگنجم — بسجده رفت نسیمی بخانهٔ سلاخ

تراست تا نفسی نا امید رزق مباش — که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ

گناه روی سپید کرده هیچ باک نداشت — ظهیر را کرست کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو بیارد عتاب از رخ　　نگردد شبنم شرمش که بیرون ریزد گلاب از رخ
شعاع آفتاب ای دل نظر را خیره میسازد　　توانم دیدن او را گر بینداز نقاب از رخ
نهاده دست بر عارض بوقت خواب هر شبی　　کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ
حجاب پرده‌های چرخ نیلی تا بکی ماند　　چه آید از کتانی گر نیاید ماهتاب از رخ

ردیف　　ظهیر از بخت میمون بشنوم روزی که از خلوت / بروبم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ　　دال مهمله

باد چشمش وقت مستی موج شرابم می برد　　هیچم و از جان و بیدارم که خوابم میبرد
کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی　　کان نقاب افکنده وانم بی نقابم میبرد
تا خیالش پرتو افکنده است شبها بر دلم　　دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد
در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو　　گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد
بشنوای صیاد اگر آزاد می آری مرا　　از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد
گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت　　ای سپاه غم بدر گیر ور نه خوابم میبرد

ما نهان از ساکنان کوی او بودیم ظهیر
باز غیرت در جذبه آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه یا علم آمد بیاد　　در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد
برگ سوسن هم زبانی کرد با من زحمتی　　از دم شمشیر تیر قاتلم آمد بیاد
دست بر سر دیگر من عمر غفلت رفته را　　حیرتی از روزگار یا علم آمد بیاد

هر کجا دیدم نگس پاش شهدی گشته‌ام ‌ نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیاد
هر نفس از عمر یا در منزل دیگر نهد ‌ اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد
اضطراب بیخود بیا دیدم از موج سراب ‌ بی‌ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد ‌ ریسمان بافت ناز تو بیادم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون بیزد ‌ می پیمانه گداز تو بیادم آمد
نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب ‌ از زره پوشی ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت دسی کرد ‌ نقش پا شسته ناز تو بیادم آمد
خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من ‌ چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد
زهره حلقهٔ ما بود از این تاب چنگ ‌ زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرورد صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

اشنا خوانم چها با چرخ بی پروا نکرد ‌ آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد
سعی کردم تا که ثابت شد زمی فصل گل ‌ بوالهوس را هیچکس مانند من سودا نکرد
چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده‌اند ‌ دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد
کاش باشدی ناوشته زانکه امروز آن صنم ‌ خواند مکتوب مراد میل استغفا نکرد

گلستانِ تازه صحبت از نسیم الفتون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا کرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبانِ تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیمرنگ بگشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع
لبانِ کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

ز یارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزون تر شد
غلط که آئنه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکرخنده تنگ میگیرد

چسان ز تو به کنم ترک می ظهیر که من
کسب از پیالهٔ صبح از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشهٔ امید بر است
کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند

عجب ز آن که نشاط ز بو الهوس بسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست زر دیست
کسی که از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که آیت رفع آن ملال کند

شد تا مدام برقت سحر جهان باد
گفتم اگر بیاد دوم هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل
آیینه چشم اهل بصارت چو شرخ باد

برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن است
دارد هوای عربده کس چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر
ورنه بر فر عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب
بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بغم دیده بده ساغر مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود
سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز
بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین چه پرسی از شانه
تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچه
مقصد از سجدهٔ آن آتشکده روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد
ابروش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن
آرزویم همه جویندگی بوی تو بود

دود دیت را بسوخت گه مه دیده ظهیر
با خبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق
همان کمند سر زلف دلربای بود

بحیرتم که چسان شد بعشوه شهر آشوب
نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا بسبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز
نشسته روی بهم از گرد بینوائی بود

بقافِ قرب و قرارِ قناعت آر امید
خوشا سری که در وفاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبانِ تو ریائی بود

بهجران حریفِ بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریفِ شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آبِ دگر رفیق نگاهم نمیشود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

نالهام تا کی بناخن کاوشِ دلها کند
گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر پا گر رم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا
گو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند

بال بلبل را تا بِد رشتهٔ گل بسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاطِ خلق تا باشد امان
کوششِ صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل نسیانیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

غضب لب زاشک بپای گلستان میتوانم بست
صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او را قطع میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غمم او را ظهیر اندر دلش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه‌ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بحشر شورشی پیدا
که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد

چنان بر هم زدی هنگامه شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیچوده خفته مجنون بر خیز و سر آتش کن
که امشب ناقه لیلی میان کاروان گم شد

سرودی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم که ده این تا دگر مژگان بلا کم کرد
دو صفت به یکدگر بستند و قاتل در میان گم شد

اگر پرسد کس حال ظهیری را بگوییدش
که در دام ست آن مرغی که تا بی آشیان گم شد

بیتو اسباب سرشک من زمین گل میشود
گر درآغوشم بیایی کار مشکل میشود

بهر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا برید از دل میشود

گشته‌ایم از یاد شرط روی دارد بر قفا
تا خدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی‌حاصلست فکر ما چو تمکین حباب
چو چه تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سر زیر رقیبت را بدست آورده‌ام
از دعای من مفاصل گشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از امداد دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
مصرعی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطرهٔ خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوته سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان را احتیاج شانه نیست
تا خراش ناکه زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی‌ماند ظهیر
زادهٔ طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی‌مروت از بهائم کمترند
زهر انسان فاذ زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق‌ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد
جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از جیب انداز سینه جنبان گریبانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن خود آسان بود
از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

بر نخیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب
اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک از رشک آهوان
لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

هر کرا چون دایرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای
دور اگر بیجا بود گردون دهم با جا بود

بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است
با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد
ز ماهتاب بر جمال او نقاب فتد

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع
اگر حالت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان دو رشتهٔ باران
اگر بگردن زاهد ازان طناب فتد

بماهروی تو برقع لقا نخواهد داشت
چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

نبرد بوالهوس از چهره برد ار نقاب
روا مدار که بر مرده آفتاب فتد

به فصل مے چو شوم مفلس از بهای شراب
ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می شد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب شد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد — نزول زهره ز گردون ببام ما افتد
هزار عاشق بیدل که روبرو دارند — کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زبان مستی ما آن زبان بود ایاه — که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم — که ترسم آنکه سباد از کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی — بدست دلبر عالیمقام ما افتد

زبس شکایت علت بدان سید ظهیر
که حرفهاے صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد — بسینه آتشم از نخل او گلستان شد
اگر بآتشم آبی زند بزم وصال — دلی ز بس من تختم شرار افشان شد
چه حاجتست که ناوک کشی تیر کش ناز — کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد
بهر که می نگرم من ز عشق بی لاقد — متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد
مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن — وگر نه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر برآئینه نام صاف دسے
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد — ابر پیداست که ان قطره ز دریا میکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینهٔ امانت داریست — ورنه عیب همه کس نقش بروی افشا میکرد
بگشاید گره غنچه بدندان نسیم — کاشکی از دل بلبل گرهی وامیکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند
این بلائی که ظهیر از دل من وامیکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود — نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
ولیکه روز و شب از گریه مست شود آن — چرا از آئینه من غبار کم نشود
اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت — هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بمیکده گر در خم می اندازند — ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب اوست نمیدارد از تو دستم — که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق — هنوز از تو هوای شکار کم نشود
شبی که دلکش بلبل شوم رسد ز فراق — یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده بار سی بود — هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطرهٔ عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید — نخل صبرم ببار می آید
دم سرد شب زمستان رفت — نفس صبح بهار می آید
می وزد بوی زلف او بدلم — گوییا از شکار می آید

سازو برگم بجوانی همه بر باد رفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی ازان وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که با دو رجهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقائق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
حنا بکه درکف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم
که در معالجه او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی روی او لب بر لب ساغر نزد
مرغ چمن فصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بخون مردمان نا خوانده آمد چون مگس
دست ندامت نیست کان چون شانه بر سر نزد

در چشم هر باریک بین ما جا گهی هموار شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد
این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزد

پروانه اشکی کو مژه گفتم ظهیر از عشق او
صد رشته بی الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفش بال زد / شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بی تو هر شب بسکه ابر دیده چون باران گذشت / بر لب دریا حباب گریه‌ام چنگال زد

در شکار جیفه هست آنکس که همچون عنکبوت / بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک / چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس که خوش در پریشانی ظهیر / پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد / که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب / کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل / که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک / ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

سری ز وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل / تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد / ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بانداز کمند افگنی ست / که درین حلقه است بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار / رفت بارگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت / چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پرواز سوی گلشن و سید اشم / کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سر سه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه برانداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد — که باده در رگ من همچو بجوش آمد
بخواب بودم و او سوی من نظر افگند — صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد
صدف که از گهر معرفت بود لبریز — ز بحر حیرت او با لب خموش آمد
صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش — خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر که بالعت
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید — ز زلف پریشان که شبیخون نیاید
دهد لاله ایاش از وصل هر چند — صدای جرس سوی هامون نیاید
برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش — اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید
ملولست نومید تیر نگاهست — که گر تیغ بر عرصه زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد — وین عمر بکار من نیامد
بر گوش کسی صفیر بلبل — در فصل بهار من نیامد
بیداری بخت بین که در خواب — یک شب بکنار من نیامد

بادست کرد زود جدا آشنائیش　　نزدیک غبار من نیامد

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیامد

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود　　الماس از تف جگرم آب میشود

یاقوت اگر بجام بریزد بجای می　　بی لعل نوشخند تو خوناب میشود

شد قطره های گریه من پایه زمین　　باران ز نم زود سیلاب میشود

آئینه را لقای تو می آورد بشور　　می بر لب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود　　از صفا آئینه منظور نظرها میشود

می فتد صد عقد از تو بر دل غنچه چمن　　از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود

کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت　　شمع روشن از نهاد شیشه پیدا میشود

مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت　　ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود

سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت　　بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود

گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر　　با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

ناتوانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه در های اجابت در سحر وا میشود

چو بے سخن باید که بفکر ما بیفتد | به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد
چو مراد در آورد او ز کرم بسایهٔ خود | بسر من از تو هم گذر هما بیفتد
ز تجلی که داری تو ولی آن نگار خود بین | که ز آئینه مثال تو بفر بها بیفتد
دل من چرا شکیب نشود تو نیز دانی | که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد
چو بجلوهٔ نزاکت بخرام ناز آئے | چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد
ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی | که نشد کسیکه اینجا بهبانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو مدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد | بملک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم | که پای بند طمع خوے اژدها دارد
بعجز تن مده و مغز و چشم شیر برآر | که پشه از سر نمرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد | چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست | چنانکه گره بر هم زنم صدا دارد
بجور روی آئنه کار سپهر بر عکس ست | که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکان محقر فراز کوه غم ست | بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد
ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان | نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود | سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسی که بستهٔ سودای چین زلف تو هست   چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر نغز ازان میکند ظهیر کرشمه
چو خامه بر خطِ تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد   گلی چون میدمد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو   وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او به میکنی بگذر   که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پیش زوالی را   جهان را گر همای هست بو تیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه دُرِ شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونقِ صد بوستان دارد   رخِ من زان بهارستان چو رنگِ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض   تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی   که دائم نیتِ افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم   که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو   نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سر شب بر عرش اعظم کی فرو آرد   که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راهِ زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگرا و باخود اختیار ندارد — که همنشین برقیب نشست و عار ندارد
نگر بمجلس غیرے نشسته است امشب — که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد
نشان نشو و نما داری از کدام چمن — که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد
بدست عشق غزالان تمام نو صیدانند — کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد
نه برده زال جهان جز دو قرص ز دنیا — مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

سجود نیاز ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد — چها در هر نگه با ما ندارد
چه نازست این که چشم نیم نازش — که دیگر ناز را پروا ندارد
فروغ عشق در هر شهر نبود — تجلی جز دل سوسے ندارد
ز بس از نیم نازے مست عشقم — سرم گویا خبر از پا ندارد
یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح — که مهر اندر دل او جا ندارد
اگر سوز دل برحال وامق — خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد — بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد
هرچه از باد صبا آمد ز عالی همت است — دل گرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را تا زدم بدان رسمی کرد اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از بهر عتابش برد جان
تا زدم او را اگر شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بشنو امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد
هرگز آبش را بسوز آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند
اشک چشمم بعد ازین زودش بدریا میرسد

از خراشش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کعب پا میرسد

دل خیال صید جست از سینهٔ آن بیخیال
این بیاضی زود ز ابرویش بظفرا میرسد

گر مروت نگسلاند چند یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدور افتاد ای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نویدی زین تجمل میرسد
بعد از آسیب مستان غنچه گل میرسد

می خرد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند بیاشد زمین
تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سر بسر بهم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه شه دلدل میرسد

تا بر آئینه دلِ رحمت گرخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ رندان نمی باید شکست
با دلِ ما آنچه طعنِ ناصحِ ما میکند

بر دلِ سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگِ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینهٔ آسودگی
هر که گوید کار ما را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر یاد دگر
تا ابد دریوزه از چشمِ ثریا میکند

سالها در انتظارِ ناوکِ نازم ظهیر
یا ز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامتِ آن را تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشمِ جانستانش دلفریب
آنچه سحرِ سامری با قوم موسی میکند

عشق رهبری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آبِ تلخِ شور را در کارِ دریا میکند

سرِ موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدانِ تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشقِ تو اعجازِ مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
تا ز یوسف آنچه در کارِ زلیخا میکند

لذتِ خارِ مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان سوزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کارِ آتش میکند

محرمِ اسرارِ زلفش میشود بادِ صبا
خاطرِ سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت اندیشه است ‌ ‌ ‌ ورنه طبیعت با سیل بر دیبای زرکش میکند
یادگیر از اهل همت معنی توفیق را ‌ ‌ ‌ انگهی روشن روان مسیح عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و سفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند ‌ ‌ ‌ نخل پیرهن او میل جوانی میکند
از نگاه مست او رنگ لعل او چشم علاج ‌ ‌ ‌ چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام ‌ ‌ ‌ زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش هر چون کردمی او یک جام شراب ‌ ‌ ‌ بر سرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من حقائق میشود ‌ ‌ ‌ ترم ناز او زخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک بالش کرده و باد صبا ‌ ‌ ‌ تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چپا آرد ظهیر
چون بهار وصل او دامن خزانی میکند

کفر زیبش رخنه‌ها در ملک ایمان میکند ‌ ‌ ‌ آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سوادی دیده است ‌ ‌ ‌ لیکن سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم ‌ ‌ ‌ بسکه او چون غنچه را با عطر ریحان میکند
چون بباز از دل اشک می دیده خونابه جگر ‌ ‌ ‌ قطرهٔ بی رنگ را از دیده تالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد ‌ ‌ ‌ هر که را بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک بر ون بر زلیخا کلام حسن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو خنده با بدل طور میکند ـــ دانی چها بعاشق مهجور میکند
گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق ـــ خو نیست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسه سرم از عشق پر صدا است ـــ هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند
یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر ـــ در دیده کار نشتر سور میکند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس ـــ در سینه کار تا حین زنبور میکند
ایما ی چشم مست تو بر این دل حزین ـــ چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور رو شنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئینه منظور میکند

به تنگنا ی غمی دل چو میل آه کند ـــ کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آئینه آور دی خود نمی بیند ـــ کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال میشوم از شرم مهر رخسارش ـــ دمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند
بنا نهای دل مرد مان چه خواهد کرد ـــ که سرمه خانه چشم ترا سیاه کند
بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق ـــ همیشه بهر همان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند ـــ زبیم خوی تو در زیر اره آه کند
یقین او تو کل تمام نیست ظهیر ـــ کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد — تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من نسخهٔ دل سوختگی — سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینه رویم بود — عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد — چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب چمن گل میریخت — جلوه از سرو رخت میل به بالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون — که ندیدیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد — مرا در تیره بختی سر بره کرد

بنازم نور خورشید رخت را — که نتواند کسی در وی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میکشاید — ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین جهت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان موی بماند — گل امید صبا منتظر بوسه بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار و گلی — نخل بی تربیت ماست که خودرو بماند

عشوهٔ دید دران نرگس و از حیرت آن — چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که به امید خرامت در باغ
سرو بر پا ستاده به لب جوی باشد

راه این بادیه پر خوف و بلاست ظهیر
مرکب عقل درین جاده تگاپوی باند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد
دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد رعنای آرزو
در گلستان محبت میوه ناز آورد

رفته جاسوس نگاه در دیده یار از انتظار
تا خبر از نگاهش دیدار او باز آورد

غمزه ایمای چشم عشوه سازش بر فلک
بر زمین آخر مسیحا را به اعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش
گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

ناله عشاق گر موزون است از قانون عشق
گر مغنی از رگ من رشته ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته به صید دام بلا شده باشد
پشتم ز هوای تو دوتا شده باشد

تا اسباب تعلق همگی دست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل
اوراق نمازی که قضا شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور
دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نواساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پرتوی که طلعت او زد جهت غبار شد
چشمه کوه پر شقه پر رفته بتنگ فرار شد

کو طاقت نگاه که از رشته مژه
بهر نظر به پیرهٔ ما تار تار شد

زانجا که غمزه بر دل ما رخنه میکند
هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه وصل
یعنی لعل غنچهٔ کبود در او نثار شد

در دست اهل تجربه سررشته دوریا
آن سوزنی که بهر وی نوک خار شد

از فیض عشق آبروی جای عاشقات
پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

تا شد ظهیر مونس پروانه عندلیب
گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

هرکه از رخ او دیده پر ز نور شود
سرشک ما سن چو بماند درو بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند
که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآمد ز جنبش عرش
نیاید که مرا نیمشب ضرور شود

نظر به آینه انداختی و می ترسم
که آب آینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزعم شب زان تبسم شکرستان میشود
کی تیر دیکپا لبا و پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بهر حجار
مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص ریا زاغ دلم مردارخوار
هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت رحلش گر صفائی دلی همپا لبست — پس چرا حسن تو آئینه حیران میشود
آفتاب زادهٔ وهم نا فرجام جز دریای عقل — کی بافسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب — لولو دریاست بیتاب تو غلطان میشود

از شب از خواب پریشانت که من دیدم ظهیر — بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند — سبزه دام کیست دل با که نیاز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه سرا ابد از دلم — مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نیشتر برگ فسرده میزند — آنچه بکار بو الهوس عشق مجاز میکند
در شب وصل ما اگر تا نشود چراغ من — عشق تو قرص ماه را دعوه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوهٔ بخت نارسا — موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را — گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا سیر روم امشب بگلستانی چند — تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند
زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم — نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند
با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد — زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذبهٔ عشق ست اسیر — گر سراپا بودم طوق گریبانی چند
میروم از جهت تخم گل و رشتهٔ تاک — من بلبل بشتاخانهٔ دهقانی چند

گویا وقت صبح به لب خندان ناز آمدست
دیدیم از قد صف آرائی مژگان چند

منتشر شد بیمان عشق ظهیر معلوم
گوش کن حال دل بی سروسامانی چند

هر شب چو نالهٔ من میشود بلند
چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان
هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نام عشق
آوازهٔ تو هم به وفا میشود بلند

مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفته
اندیشه میکنم که جدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو
هر صبح گر نسیم صبا میشود بلند

با سایه جوی او ز پی استخوان ماست
منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند
پروانه را بشمع تسلی نمی کند

دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است
جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند

حسن تو آنچه بر سر ما میکند نیاز
مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند

روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت
در مکتب تو کسب الف با نمی کند

ناز و نیاز عشق بجای معنویست
این نقطه را حروف تهجی نمی کند

کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را
در حق طفل هیچ مربی نمی کند

گر داغ دهی که با تف اسرار او ظهیر
صد کوچه دل تو مساوی نمیکنند

دل را درون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش
بدمستیی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست وار گل ماند عاقبت
کاهل نظر مناظره با خار کرده اند

از مهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام
اصحاب ایش را همه بردار کرده اند

تار نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر
زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو مانلست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض و شخص اضطرابم کرد
سواد زلف و تیش موجهٔ سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یکرنگان
مرا بجون جگر دیده انتخابم کرد

تجور سپهر مرا دیده با دل بیدار
نگاه هوا ره زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگریه که نفس در گلو فرو بردم
فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد

کباب گفته مرا از فشردن سروش
چراکه گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

ضمیر بر تو عشقی زمین نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر نیم صورت دیباست که گویا
بس با لش غم شکل مرا دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به چشمین تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش
عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد فلک گیرم کند
آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار گرد پای تدبیرم کند

مست هجران از تلخکامم زهر بالی بر مذاق
دایه ام بار دگر که شهد در شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق ترباران تر
لعبهٔ او کاش ره دی شیم شبگیرم کند

سازگار سحر از آنم تا کند ویران مرا
زرد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از ایمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر که بین نظاره مستانه میکند
عشقم فدای نرگس عابانه میکند

خواهم مگر سواد پریشانی مرا
شاد هم کسی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر بجی گل پیمانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند / نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم / هر کجا می بینمم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا / هر که در عالم بود با من رقیبی میکند
کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر / بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشتق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد / نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود بسرم میزند آن خواب آلود / هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد / مرد حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چو از عشق جدا شد بقفا بر دگیست / مثل آنست که از آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بی تو هر شب از دل ما لخته خون میرود / از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآسانی بنگیرد بازار وطن / حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود
بر رگ لیلی نزد فصاد نوک نشتر / عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفار نشم چو بر من لطف کرد   کشتی عاشق ز بحر شرط و از دون میشود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آهِ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا بآب محبت سرشته اند   تخمِ مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند
از فیض مشق رشتهٔ عقدِ ستاره ام   تارِ مرا ملائکه بر چرخ رشته اند
از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم   از بس مرا بآتش هجران برشته اند
مارا برات رزق ز کرمان بریده شد   زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دارا د ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا مے آید   نکهتِ یار جدا یار جدا مے آید
هدهد آورد خبر نزد سلیمانِ بهار   تختِ بلقیسِ گل از شهر سبا مے آید
آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت   دل ازین سوخته یک میل جدا مے آید
بلکه پامال حنایت شد مے بار دگر   هر شب از تربت من بوی حنا مے آید
محملِ ناز تو میل سفری کرده که باز   هر شب از تربتِ من بوی حنا می آید
اهل دل تا خمِ ابروی ترا یاد کنند   بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید
بوریا را کفش کرده در آتش بفگن   زاهدے را که از و بوی ریا مے آید

تا توان به تضرع بدعا کوش ظهیر   که اجابت بسرِ راه دعا مے آید

بگوشِ من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید — مرا در دل خیالِ اینکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از دمی رشوت شب — که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چه نومید از تو در خانه می آیم — تصوّر میکنی جا چیست در ویرانه می آید

بطوفِ عشقبازی همتِ پروانه را نازم — که جان از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سرِ بیگانگی دارد — خیالش نیز در چشمِ دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفایی بر سرِ کوے — مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببویِ دانهٔ خال از کمندِ زلف افتادل
بدامِ او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار مے آید — نه فیض ناله ازین دیار مے آید

چه کودکان دلِ خود تا بکی فریب دهم — غبار خانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در گفتم هر دو چون ز یکجنس اند — بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایتِ تو نداد — جواب من گهی از کوهسار مے آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم — بکار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شبابِ مرا ز پا افگند — ازین چه سود که فصلِ بهار مے آید

شکایت از تو بروزِ شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار مے آید

دلِ فگار مرا آسمان چه میداند — ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فکندش ز باد دستی خویش — خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا — تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسی که خفته بود بر سریر عزت و ناز — شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آنکسی که ز سرمایه تندرست بود — شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم — که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندی که ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود — پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم — از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسن است که صد بارت اگر می بینم — در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست — هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد — بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض — آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید — لیک زامیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید پسر امرد را — نقره تا سکه نیابد لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر تشنه‌ای بگریهٔ من هم سفر شود / طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار / افشا مکن که بیدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلف تو مبهم است / پنداشت دل چو در غزلت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم از آن مگر / عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته / دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر بیشو عقیق / پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد / هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست / گر آگه از شتاب حباب و شرر شود

ردیف	خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ / مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش / پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا / که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه / که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوهٔ ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ / برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست — چراکه حمد نموده سر سخن کاغذ

ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجای که چون جلد گردن کاغذ

فرنگیان به بت آور چو تهمم کردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر — عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

ردیف رای مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوشان ندهشت — تو انتقام ز کرشیوه ز شراب بگیر

نوید رحمت بخشش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از غیب — سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست — ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر

زبان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی — ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و نشه ریا را چه اعتبار	حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار
تا آنکه تا بهم دسے از انتظار گل	گو بیم همین که تو به ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک	در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سنج زبان غنچه است	در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار
محتشم اگر کنے بر رقیبان تمام نیست	با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما را خرابه است در و چند پاسبان	بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چو جاری ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه کز سرو تو آزاده دگر	هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاطه دل مجتهد که خود شانه میشود	زلف از خراش ناله دل داده دگر
خواهد چه دستگیری افتادگان کند	افتد ز شوق سرو می آزاده دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گر بپا	ساقی کند بساغرش از باده دگر
آبستن است هر کز اطفال جاده شد	هر صبح در کنار کشد زاده دگر
این بسته بیست کو چه نشلم ز معنوی	منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فکنده تو سجاده دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار	بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش — ز هیبت از نفس من بسوزن منقار
بدان رسید که از دیده سر برون آرد — ز بس خلیده بپا نوک خار بر سر خار
ز نحیف ضعیفم و از چشم سوزن افتادم — از آن گره که بکارم فگنده گیسوی تار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام — ز بسکه سوخت باپای چشم سرمه وار

مده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر — بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حریر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو — بسینه کار کند تیر او برنگ سر سر
ز قید زلف رها شد این دل پریشان را — درین داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم از چه پراگنده روزیم کردند — مگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد — مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر
ز بس خدنگ تغافل رسید بر دل ما — توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

با آستانهٔ او چیده‌ام بپاس مژه — کی اشک آیم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار — در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار
مرهم لطفت ار آرد دلت بجرح روح — بکند تیر عتابت بر دل افگار کار
سینه را جام غمت اندر دل مست ... — میبرد عشقت بحق گریان با مقدار دار
کی رهانم چشم تو با هر ست ... جام جام — غمزه بیماران ندارد کس بزانو بار تا

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا
تندی چو شست فروزد در دل زنار دار

گرچه جنبش برده تنها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کنند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور

دل فسرده نیابد شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بر آن
اثر مجوی ز تار رگ بریده طنبور

ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایه خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایه لطف تو دم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برافشاند
یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق
بقدر حوصله رن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر
بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه سیر دیدیم همه دور گشتن است
مرکز توی و دایره بر وی گذار عمر

زان مخالفی که درینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار	آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ می روم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براه فنا بود چون شرر	امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین بهانه بعنقا هم آشیان نشوی	ز حرص بر سر مردار اگر گشایی پر
چه بهره می بری از اختلاط نااهلان	بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بخود نساز که از دودمان بو البشری	چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی	گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین	که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین	اگر بدیده کشی خاک مقدم شبیر

ردیف

ظهیر تشنه لب امیدوار از مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

زاء معجمه

برنیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز	هیچ دانا با تحمل در نگیرد در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آمد فتح	در ره عشق از هوای تو رده بیمارم هنوز
گرچه افتادم در خیال دو تا [illegible]	همچنان در روی تو مشتاق دیدارم هنوز
ور جدا از تو به تعلق رازها گویم [illegible]	بر دل [illegible] که یا گرانبارم هنوز
سایه [illegible] وصل یار [illegible]	[illegible] خاک ار [illegible] اغیار [illegible]

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده‌ام — لب فشارم بر کرا زوی میکشد جام هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست فزبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز — خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز
سنگ سودای حراج از نکهت آن شانه‌ام — تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه‌ام — می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز
تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس — سنگ لذت بخش دل دراول دامم هنوز

می فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز — سروی نه پرور یده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش بانگوش — در زه بدا برد ان تو ناشده کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری مردم افگن ست — در ملک حسن میگذرد کاروان ناز
ما خون گرفته‌ها ز سر و جان گذشته‌ایم — پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز
بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست — بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

چیست آتشین در دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

یار جلوه رود همعنان جلوه ناز — چو سرو در رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود
که شمع از پر پروانه میکند پرواز

بروی زر نزدم همچو سکه نفس طمع
فلک بکوره غم گرچه آوردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو
دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجای که کس بدان برسد
هزار سال اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا
مگر رسم بکنارت بتی سرشته تاز

ردیف	ز بس گداخته عشقم اگر بتارم من رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز	سین مهمله

ز دور کوے ثریا بلکے فرسیم نوس
ز جذبه کرم خود مکن مرا مایوس

ز درگه تو چه دورم خدای میداند
که ای ریاض حریمت بچینیم یکبوس

چو روضه آنکه اگر پا نهی نگردی منع
برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

ازانکه روح مقدس حرم سرای دلت
سپهر نام نهادش ازین شرف پابوس

مکن چو بال کشاید ز نور رفته او
ز خط و خال شود غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد
سزد که بار دگر طی کند ره معکوس

ز جذب طوف تو نو عاشقی که شد داماد
نشسته را نظر برخیزد از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف رگمت دورم
بهر نفس بکشد غیر ناله افسوس

هرآنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد بره
که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر ار تو گویم عجب گستاخی
غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده چرخ بدین رابدین سپاس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست
چون کلک سو همیشه کنم پریشان حواس

چشمم بر صد نشین بسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس بگر گردم اقتباس

آئینه دار انفس و آفاق حیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت نه دانشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر بباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پایی مگس
کم مباد اتا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او در رهزنی شود چشمش چو گردد مست خواب
شب رو طرار خیزد چون ببار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بنید از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتشب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز انشای زبان خود ظهیر
حو یقم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

در سه حال چو خوردی ز زلف ما [illegible]
ظهیر مهره اگر [illegible] ز مار بترسد

پیوسته رسم عتاب آنکه [illegible]
نگشتمتا تیغ لطف مار [illegible]

دران دیار که درمان درد یار بود | اگر تو صاحب دردی از آن دیار بترس
اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار | گرت بود غم فردا از آن خمار بترس
خوش است کیفیت مستی طرب امروز | تو برق بحر غمش باش و از کنار بترس
چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن | ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس | تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس
مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود | بی مروت رفت ما ماندیم تنها در قفس
مرغ دست آموز صیادیم و وحشی مستیم | کرد ما را پرفشانیهای ما اینجا در قفس
بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش | میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس
در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ | هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس
بی پری وارد اسیر بیکسی هجران من | میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس
انکه با ما در چمن صد روز و شب را سکنی | میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس
دید خون در دیده ما عقل موج گریه را | در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس
گفتگوی زلف و مژگانش جهان را تنگ شد | زین حکایت کوه در دشت و صحرا در قفس
از پی دلجوئیش پرسید گاهی طوطی نژاد | بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس | کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ازگیر تمنا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس	موی از زلف تو سررشته جان ما را بس
بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است	بحثی از موی میانت بمیان ما را بس
بامیدی که اگر راه رخت جلوه کند	از دو صد جامه لباسی زکتان ما را بس
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم	از همه عضو دو چشم نگران ما را بس
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین	زان همه زمزمه کعبه روان ما را بس
آنکه از دست و زبانش ز بان افتادیم	روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

اگر ستود لطف خوشت بدرقه راه ظهیر
ناوک غمزه ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه برخس پوش و پاکدامان باش	نبار همنفس بلبلان مستان باش
زخود بری شو و عریان درآنجا که تن	درون جامه گل چون نسیم پنهان باش
اگر که مقصد ازین ره حریق کعبه بود	تمام راه تو گو ناوک غیلان باش
چو مهر سند نکردی بگرد نوالی ناکس	چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش
ساش در نظر مردمان لباس [illegible]	درآنجا که نه همچو تیغ عریان باش
تو را که سوز محبت نشان سوزنگیست	چو سر سودائی یار سیاه چشمان باش
کنون که نشسته شدی ار نگاه غافل باز	ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش — تا براری چله چون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر الا نهی — سازگار عشق از یک ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل — آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب — شعله آهی بهر جا پر زند پروانه باش

مشت هیچ ناز او را احتیاج جام نیست — باده چون او میدهد گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناصح میگزد عاقل غم خود میخورد — تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم — از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش — بلا باشد اگر بینیم در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد — گر از شبنم کند آویزه در گوش

به چشمش خواب خوش از جوش فتنه — مشو از سایه مژگان زره پوش

شوم من سایه در پاش افتم — کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس — ندارد نزهت خلد بنا گوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج — گر بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز — فزون تیغ نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم — که آب حسرتم بگذشت از دوش

اصدیث عشق میسوزد زبان را — ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم بنازم چشم جادویش | بلا دنباله دار فتنه رم کرده آهویش
بشب آئینه سیماب ماند از بیقراریها | که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش
اگر چون شانه صد جا ارّه بشگافد سراپایم | دلم را کی بهم نگسلد سودای گیسویش
زمن تار نظر بر وی نباشد کمتر از دامی | که می پیچید دست و پای خویش از تندی خویش
نیارم راه دانم بی اشاره در حریم او | که در دربانی او صاحب نازست ابرویش
بقانون محبت از شب خود تار می بندم | بمن هم مویه میگوید مرا هم تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بحیرتم زده چشم رمیده آهویش | که رم نمیکند از حلقه‌های گیسویش
ز تیست آئینه سیماب بچکد چون موم | چراغ توفتاد آفتاب بر رویش
همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت | مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش
متاع خوبی یوسف بزر بهیست نیست | که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش
بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن | چو کرد سرو تماشای قد دلجویش
که سیکند بقد سرو او هم آغوشی | بغل گشاده هوا گند ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا که غنچه دامن فاش سازد راز نهانش | چه ربط است اینکه دامن سر برآرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر رهِ دلها بپیمایند
ز بس هر گام بارد جلوه از سر و خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من شکایتها
من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش

ز بلوغت داغهای سینه ام پرواز می آید
شو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که تا من نیست صافی دل
که نازد باخته نزدیک و گر دیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش
گویا بری مردم عکسی فگنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست
آئینه سخت جان ست یا رب تو بشانش

پیداست غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانهٔ که حیران رو آورد به دیوار
گر هست صحبت او البته با خیالش

پیری که هر که دیدی رنگی نشسته زینها
کوتاه ساز از دست از من بپر جمالش

مانند سینه صبح گر مهر بسته ندرم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر جون خود چو باده بر بزم بجام خویش
باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست بیاورده ام بجای
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم
از حلقه های زلف تو بردوز نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز
شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از کجروی های خود و رفتار خویش

بسکه از شرم طراوت رفته در این مرغزا
اشک من خشکیده می آید شرر اطوار خویش

تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود رقیب
روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا از سر مرا کن یک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر گر در سخن سنجم سخن فهمی نبود
یوسف مالی زلیخا مانده در بازار خویش

تا نگریایم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جا او زمن اندر فراغ خویش
گز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
گز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گل از حسن خویش در آئینه بنگرد
هرگز نمیرود تماشای باغ خویش

پروانه گر بسوزد از بیخ شمع گو بسوز
در بزم غیر خنده ببیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

اگر چاک سینه دلم را هوای پیرهن نیست | چو از شکایت [illegible] خلاص

جهان براهل جهان گو دنیا چو زندانست | که نیست بر لب‌شان جز که گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست | کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

ردیف | هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی
ظهیر رو ز جفا یا تو آبروی خلاص | ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید بوستان عارض | گلاب شرم چکاند ز [illegible] عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح | چو از حیا شود داد را عرق [illegible] عارض

ز نور فهم کجا نیست چه نگه می بینم | کناره کرد [illegible] زلف تو [illegible] عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو [illegible] شد | نظر بدیده چه بار آورد از آن عارض

ردیف | ظهیر دیده دل شب آفتاب همی بینم
که دزد او شب زلف ست در میان عارض | طای مهمله

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط | پس چرا شد وعده [illegible] من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پر کاله است | دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از مدعای خویش یک بیگانه را | بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل میریختم پنداشت گل | عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

انچه از بیگانه باور می کند [illegible] در دل ظهیر
چون بدانستم نبود از [illegible] گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون کشیم — زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده بار ز نامحرمان خویش — در آئینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر — زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ردیف	رشک آورد ظهیر چو تنها شود ز نشیب تا با خیال تو ننشیند باختلاط	ظاء معجمه

به منع باده مرا این فسون بدم واعظ — که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو بشنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا — به منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

ردیف	دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ	عین مهمله

کسیکه میزند از شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد — که حق بقادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین سرای بغفلت خریدگان هستند — که میکنند به بیدا الستی ترا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مایل هر تن پرست بی پروا — که داهی ز شیاطین روزگار جمیع

بکر و لاف فرومایگان ز راه مرو — که نیست جز دد جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامنِ آن مرشدی که پیدا ئی — که شان او بعلوست و قدر ذات او رفیع
چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع
چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق ست و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع — سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع
چو دستم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش — هنوزش سبزه ندمیده و ریحانست در واقع
ندارد رتبه چندان که ریحان جانم آن حط — خط او در عذارش خط قرآنست در واقع
ز گرمیهای تا اهالی چنان افسرده می بینم — که برمن تیر مه فصل زمستانست در واقع
ز سیر چارباغ از دیده ام زاینده رود آید — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع
که گر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو نیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگری بخشد — همیشه دست بدست آید بدین انواع
خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند — کنم ترانهٔ سوزندگی [illegible] سماع

چو نیست یار گنهم از گلوی شیشه می / بگوش هوش شنو از نصیحت متاع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل / گسسته رابطه از دوستان بکرده وداع

ز دیر مدت روزه فانی ظهیر چرا ئم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع / گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع
باید مردن اگر خاموش گردم یک زمان / گرچه بگشایم زبان از درگدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم / چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام / زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است / روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد / هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوه تنهائی هجران آید من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

ز پیرهن نتوانم نهفت شعله داغ / توان میانه فانوس گر نهفت چراغ
پیاله خنده ز خون جگر کنم لبریز / ولا تو هم جگری کن بریز می با ایاغ
مرا ز نکهت سنبل و داغ مستغنی ست / که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان بذوق وصال تو سیرم از خویش / که نشنود دگری نامم از زبان سراغ
بهار طبع ظهیر از شکفته روئی نیست / دگر نه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران من ای یار دریغ | سوختم حسرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند | بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

تا روانی سخن بین که اگر قصه او هم | کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز منزل رفتند | یا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب سیاه آن بت خندان گفتم ای باغ | یاد چه بود که از عشق تو گشتم داغ داغ

من ای طلب مجنونم رقیب را سرت | بلبل از بلبل تو لا بسیک از زاغ زاغ

شمع خاموش مرا از آه من روشن نشد | کس چنان روشن نباشد چراغ از چراغ

خویش را گم کنی از عشق اگاهی ظهیر
بیکسی بهم رسد عشق سراغ از سراغ

ردیف فا

دو کس را نیست باهم سینه صاف | دل هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر در پیش | چو صبح هم در بغل آیینه صاف

ز درد اختلاط تو به کاران | نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن | نیابی جز مئ دیرینه صاف

ظهیر آیینه ام با من رقیب است
باهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه بیهوده بغیر نخوت دلاف	بطالبان طلب نیست بوی از انصاف
پی نمائش و آراستن مرد زاهد	مخر لباس ریا از دکان شعبده باف
تعلقات چو دوری ست دامنگیر	ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف
همیشه از سر مجنون سوال عشق کنید	عیار زر نشناسد کسے به از صراف

بیار می که گناهی تبوبه نزدیک ست
مرد ظهیر بنبرد خورنده او قاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف	کوته نشد حکایت ابست وکشاد زلف
در راهها ست خط رخش را تمام خواند	روشن بود بکتب از نقش سواد زلف
باشد عزیز تر بچه هندوی خال او	کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها	شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع	در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف
غافل از نکه عطر فروشے کند بباغ	پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست بر نجد اگر ظهیر
گوید بر ویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غره شوال شد بغیر شرف	امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید ز پهلوسے آفتاب نمود	مژگان که نگارم کمان گرفته بکف
فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد	هزار زاغ وزغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ثمرالهٔ و هم قطره‌های اشک یکیست ‌ ‌ ‌ درین زمانه مساویست قدر در و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند ‌ ‌ ‌ چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

ز همنشینی خوبان رقیب را چه کمال ‌ ‌ ‌ نمیرسد ز سها و زهره ذو ذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار تو بی از گذشتگان سلف

ردیف قاف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک شماره شق ‌ ‌ ‌ چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید ‌ ‌ ‌ از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته براوج لامکان آمده باز بر زمین ‌ ‌ ‌ بستر خواب او دست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا ‌ ‌ ‌ نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین ‌ ‌ ‌ همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت ‌ ‌ ‌ ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیدهٔ لطف برگشا ‌ ‌ ‌ بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو بمسند شهی صیحهٔ عدل در دهی ‌ ‌ ‌ نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

اینکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل شفیق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق ‌ ‌ ‌ چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسست است ‌ ‌ ‌ بر مار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا از دل چاکم نکند غنچه نمایان — سوزن نشده بر رشته گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکرریز ظهیر است چو طوطی — بستند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

هر آنکه حوصله وصل تو نیست تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بغیر جود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیده ام ندانستم — که تاب طاقت حسن تا ابد بود باق

اگرچه بر سر کوی تو شادمانه شد — ولی شدم به وصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نه ساز و برگ حجازم نه پرده‌ی عراق

چنان بپرهیزم از صحبت اهل ریا — چه طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر چیست بجز روز وصلم و شب هجر — کرشمه دو زمه بساطی بود قران فراق

کسیکه خورده می از جام ساقی تحقیق — ز دست او چو رسیدی نوشید از شراب رحیق

کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد — کسیکه کوه تیشی نمیکند چه عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد — رهیست لغزش مردانه سعی و توفیق

بلند مرتبت شعر خسرو نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کمین مخوف خطرناک است — نه زاد و راحله دارم نه جاده و نه رفیق

سر فرو نارد به هر چیزی که استغنای عشق | عقل حیران است در دست آستین بالای عشق
حسن بالا دست را بالا نشیند از دل است | می برد دائم بهای جوشش بالای شوق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری | نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک | سر بریده خورشید بسته بر فتراک
رقیب دیدمش نشسته است تلخی صبر | که بخت از بر من آنچه بار از تریاک
همین بس است بیاد استقان که تا تسلیم | میان سیل سرشکیم و آه آتشناک
میانه من و قمری جز این تفاوت نیست | که او به سایه سرو است و من به سایه تاک

ظهیر چو خورشید پرتوی تابد
بجز تو ز فلک باد دود این امساک

مگر نسیم چمن از شمیم گل و تاک | گلاب از تو دارد شراب تشناک
شود علاج رقیبان مگر نه هر بسمل | چنانکه باد برآید ز خوی در گریبان خاک
چنم از آنکه لگدکوب حادثات شوم | که خوار بود ز بر جاده توده خاک
به نزهم بهل که در روی نشان محبت نیست | کجا روم بدر دوست با دل غمناک
چه بلبلی که ندارد هوس نظاره گل | دمی قرار نگیرد چه گردش افلاک
ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم | بجز تم که چرا نیک نیست چه باک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک	ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد	ریخت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک
تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق	گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است	دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

زباده ناب عشقم همیکند تحریک	بیار می که زمان بهار شد نزدیک
ببین بقیصر سکندر بچشم عبرت بین	چگونه ملک جهان رفتش ز ید تملیک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید	ز بسکه در دل من شد امیدها باریک
امید هست مرا از خدای بی انباز	که غیر من نشود در وصال یار شریک
بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط	بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم	ز بسکه پرتو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شدست بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک	ز رنج رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک
دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند	که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک
کریم طبع که در وی غش کدورت نیست	بود بتوبهٔ اخلاص چون زر مسکوک

بمحبت آلِ محمد قسم که اهلِ نفاق — روند در سفرِ آخرت بهیئاتِ خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفترِ ایام نام او محکوک

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد کز افغانِ دلِ تنگ — ز نم مضراب بر تارِ غم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوششِ ناله — نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از رشکِ طفلانِ غم همین ست — که دیگر بار آمد پاے بر سنگ

پسند آمد شبم تا دیدنِ خلق — جدا هرگز مباد آئینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد — بهر جا چون نشانِ سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکرِ مژگان حذر کن
مرو گستاخ و اندر صفِ جنگ

بگوشِ هجران از صدای شیون نگر — مساوی ست برنگ کلیمیای فرنگ

ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد — بکاسه همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت — دگر نه پرتوِ خورشید نیست در همه سنگ

رسیده هست بالتِ تو دست بدست — خلاصه مهرِ تو بود از وصیتِ هوشنگ

صبا چو حیله کند ز غنچه حیرانم — که واشود دلِ او باوجود سینهٔ تنگ

به آه تیره شب هجر تا بود زهره — که بسته از شبِ عشاق تار بر چنگ

ظهیر سوخته دم ستعد براه فناست — شرار را لیفنانی [illegible] رنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ	کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ
با سویدای سواد رنگبار زلف تو	سر برآید از حبش زادان شهر زنگ زنگ
از شکر جویدنت افتاده بر مار تنج سنج	در تبسم کردنت ریزد ز رشک تنگ تنگ
نقش ارژنگ ترا مانی گر آرد در خیال	کی تواند از خجالت برد از ارژنگ رنگ
مردلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند	دو عیش از زو اگر چه بجز طبل جنگ جنگ
چند رحمه بازت گر کرده بر خرگوش گوش	حیلت سازت [illegible]

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست مرد بازتو
هیچ میدانم از ان در میروی [illegible] سنگ

ردیف

ای [illegible] بجز غیرت تو باشد [illegible]	از خجل [illegible] تو [illegible] نما [illegible]
پروانه [illegible]	[illegible] عذار [illegible] رخسار تو [illegible]
عشق [illegible] دل رفع نماید	[illegible]
[illegible] از مهر تو در عید [illegible]	در عشق [illegible]
یارهم چکرهم [illegible] ای مایهٔ احسان	گر در [illegible]
از مهر تو [illegible]	[illegible]
الصین [illegible] شد [illegible]	[illegible]

در [illegible] مهر تو ظهیر [illegible]
الصین [illegible]

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل | که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر سوی نطق عدو جذبه تو عقیل | که خوب معرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب | مسیح بر در دار الشفای اوست جلیل

ببارگاه کمالش که منبع نورست | نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

تدبری که محالست بی اشارهٔ او | که در بروج بود آفتاب را تحویل

شبی که در ایام عمر در همه سال | کشیده هر نفسی با ترانهٔ تهلیل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز جرم سیه شهاب را تبدیل

تا پدید شد قوی از ده صد رحیل | میرود هم تا باشام و ره ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من | سرزند چون یوسف از دریای نیل

بیند بر من رنگ گلشن آتش است | گرچه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سحرساز | سحر بیسود زد ز تب خیل

کشته او را حیات سرمدیست | جند امروز در این میدان قتیل

خوار او هرگز نه باشد عزیز | هم عزیز او نگردد ذلیل

حسبنا الله هست ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر که او در حسن معنی نیست میل | صورت آرائی ست بر روی باد و نیل

حیّ لیلی جلوه دارد بر بهار — حیّ مجنون فیض می‌بخشد به لیل
سایهٔ پرور خیال سرو او — بی‌نیازی دارد از اسباب و نیل
از کجا دارد بد نیسان رنگ و بوی — ایکه بربستت نخی مانند سهیل
گریه را کردم ز مژگان رود بند — خار بن هرگز نه بندد راه سیل
رنج من تاریک هامون کن قیاس — مکان نگنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آمد نه ویل +

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان غزل — من بانی از نسیم وداعم گلستانی در بغل
تار نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا — [illegible] آرود چمن ای تو نهال در بغل
تا طلوع خود دیدی چو آینهٔ داری ترا — آید از آن رو چهر خورشید تابان در بغل
باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم — او بوی پیراهن بلعت من پیشتر از آن در بغل
بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه — خواهم که از دل پیچدم از شوق پیکان در بغل
در دیده از شوق خیالی خواب کرده رنگ بستان — از سایهٔ چشم سیه شد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او بر پیش رنددار ظهیر
دارم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق مدارم فراز دل — دارم غم بتان و نیم غمگسار دل
بر کوه بیستون چو منم تو تیشه شد — از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده تاخت — این طفل اشک نیست بجز یادگار دل
باد مراد کشتی دل آه و ناله است — چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر بر آئینه گرد غم
کو سیل گریه کز بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل — مجنون شوق ناله کشد از ورای دل
ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند — جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
وانگه بیاد تشنه لبان فرات دل — خون خورد و نیست کار حسین از کربلای دل
تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش — بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب درد دلی کن ترانی ست — نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست — بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلب جستجو کند
رحمی بکن که آید گردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثهٔ گل — محکم شده از روز ازل رگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه داند — ایمان خرد گوشهٔ ابروی تغافل
ستانه اگر گوشهٔ چشمی بنماید — نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
شکسته تا کی از زلف نگار کشد رنج — هر کشته بنالد بکند پاس توکل
خواهم که چو یعقوب دگر دیده ... — در چشم کشم خاک ره ... دل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه مدام … از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کانیست ظهیر از کرم او بسر مل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل … در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل

نگر که صبا بوسه پیغام نیارد … با آنکه نهاده ست دهان بر دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است … هرگاه که بوی وزد از پیرهن گل

گویا بچمن ناله بلبل دم عیسی است … روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون چه نسیم که نموده است … آشفتگی زلف تو از باد زدن گل

از موج حیا چین جبین تو به بینم … یاد آیدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند برد نرم ره مرا نکهت جانفزای گل … طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا … تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بموسم یاسمن … حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل

دفتر یک غنچه را داده بباد صبحدم … نیست به بلبلان همین صحبت این جفای گل

کشته شبنم ظهیر گرچه بچیده ام گلی
تا نکند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کف پا دست از طمع دون همت آبله است
ما چو صاحب دولتان بر دست همت پا زدیم

در حقیقت کی توانی گرچه نومیدی بود
یا بامید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گم شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر
کاری از گم گشتگی بر ره رو عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم در حیا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم
ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما
ادب نگر که بدور تو هالهٔ نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آئین
قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک
مثال گربه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
از شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکرفشان رود بسوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب ز فرط سر حلقه خوان هم

منزل یکے و جادہ کہ صد جا باختلاف
داد ند ہر یکے بطریقے نشان ہم

ایمان ما ابروان ز اشارات چشم یار
درماندہ در بیان معانی بیان ہم

ہر جا کمی رسید بسو بیت کشند حرف
ہستند اگر ز راہ وفا مہربان ہم

دل بستگان سلسلہ زلف او ظہیر
سر حلقہ کردہ اند مرا در میان ہم

مشتبہ ہلال و ماہ من از ابروان ہم
بستند از نظارہ ز بہرے کمان ہم

تا بر دلے کہ ناوک تیغ اج میزنند
دادند ناز و غمزہ دلے را نشان ہم

با ہم زنار شوق [illegible]
زیرا کہ می چشند نمک از لبان ہم

تنہا نمیخورند غمے کہ تو میبرند [illegible]
ہستند عاشقان ہمہ شب میہمان ہم

ہر چند گوش [illegible]
[illegible] شکوہ بود ز دست و زبان ہم

حرص و طمع رسید بجای کہ [illegible]
دزدند ز آشیان ہمہ استخوان ہم

[illegible] ظہیر
[illegible] افشان ہم

کشادہ پیشہ لب خندہ [illegible]
[illegible] ہم چشمے از کجا یادم

چہ چیز [illegible] زردی گرا [illegible]
اگر سوال نباید [illegible] کسے از نام

شناختم ہمہ کس را و آز [illegible]
[illegible] ایام

[illegible] افگند از صدر [illegible]
[illegible] لگام

زره گذار در دو دام تا نشان قدم — تو آن شناخت بیابان کدام و راه کدام
بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست — ولی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم — سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم — بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم
در عرصهٔ هر دو جهان افتاده دو صد چون من — من گردش گردون را دیوانهٔ خود دیدم
هرگز نکند دل را بر فلفلت عالم تنگ — در حوصلهٔ این چرخ [illegible] خود دیدم

گر دیده ببارد خون دل میشودم چون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم
بیاد عشوهٔ آن چشم و جنبش لبش — سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم
[illegible] او چو طپیدن شود در آغوشم — نظر بر و [illegible] دیده ستاره کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری — [illegible] زندگی دوباره کنم
شباب رفت ز دست و نیامدم کاری — گذشت قافلهٔ عمر و من چه چاره کنم
فگنده عشق چو مرکز میان دائره ام — گرم تو دست بگیری [illegible] چاره کنم
شمار [illegible] عشق تو پیدا نمی کرد — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هر وقت دل بزد و نرگس ناز آوردم
جان بقربان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق
متفرق شده کانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر مجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش
تا سگان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشامم دگری راه نه بندد بر من
بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون نوازی مارا
کز رگ جان حزین رشتهٔ ساز آوردم

شرح ارزش زدیباچهٔ آن چهرهٔ ظهیر
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

کیمیا سنگی بود خواهش شکست شیشه ام
از تبر بشنو ندارد تو گوئی تیشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بی بوالهوس
حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار
برخلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
کز شرار باده دانم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

سنگ شخص اغراز نالهٔ ام ای کاش هنوز
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مرا دست همین میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید | بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر | بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
تا خجل قطره‌ام از سودگی افتاد ز کار | تا بکی عقده‌گشای گره دل باشم
خانه بر دوش طلبگار فنایم چو حباب | در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فریب | وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بسبب وطن لافم آن غریب منم | که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم
ز بس بدور تو گردیدنست عادت من | چو آسیای رونده همیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر | هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود بگریبان دریدنم عادت | بروز واقعه صد چاک سینه از کفنم
منم که تخم گلم جمله خار بار آورد | چه سفله بود که بلبل شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد تولی | کسیکه پند لسان نشنود لعینش منم

چنانکه عهدشکن گفتست ظهیر مرا
توقع آنکه ببندد بزلف پرشکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم | جان شیرین را بقربان کف پایش کنم
شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او | دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آینه — از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری — گو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند با بالای خم — گر شرابِ کهنه دستت داد و بالایش کنم

در خیالش روبرو گشتم لب از گفتار او — بسکه مشتاق بوسه لعلِ شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر — گر شود از بادهٔ مستی دمی تالایش کنم

بدیده پاره‌ای لعل از خون جگر دارم — ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن میبخشم بدان رخسارِ گندم گون — که من این بخشش بیجا ز میراث پدر دارم

دلا با کاروانِ مصر از خود میروم امشب — ز شوقش چون نسیم گلشن بادِ سحر دارم

ز استغنا جواهر مهره در چشمم کمی آید — ز لطفِ آستانش توتیایی در نظر دارم

ظهیر این خار سیدانم بسوزن بر نمی‌آید — مگر کاوش که من نوکی ز مژگانِ نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم — شوق وصل و وعدهٔ بوس و کناری داشتم

گاه از آن مستی بدین ره بیخودی آیدم — نیم نازی کز چشم پر خماری داشتم

کی با هیچ خاکساری میتوانستم رسید — در میانِ اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگِ طفلان شاهد رسوائیم — در صفِ دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزانِ هجر تا بودم شکیبایی ظهیر — همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دامی بپا پوشیده ام / این لباس عرق سر تا پشت پا پوشیده ام

نقش من خشت است گویا تهمده ام در سینه دشت / کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است / تا بسوزد برق او در زیر پا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او / این زره را او ائم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را / روز اول بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم / گویی که تا جوان کند از کهنه سالیم

خون در رگم نمانده و هستم سیان خون / از خون همیشه چون رگ یاقوت خالیم

زو بلای خلق بود در بهو دنم / ایام بشکند چو سبو [illegible] سفالیم

شکل مثال آینه ام نوا امم فنا / گویا که روح رفته بجسم معالیم

شخص من از نزاکت او گشته چون خیال / شهرت از آن شده است نازک خیالیم

طراح کارخانهٔ این حسن نقشبند / پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل و نجاک نشینی موده [illegible] / در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر / گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از چار سوج آهنگ خود و شوق آن غزال / انکم [illegible] است سبحهٔ غزالیم

چون ساز مطرب کنز تا سازی فلک / آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از صد اهل بیت نبی خانه ام ظهیر / رفعت قباب جنت و عزت معالیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مائلم / مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من بپرس مسئلهاست تو آموز عشق را / خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق / از این سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم عالمم سرشتم و عشقست جوهرم / از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینهٔ مصقل عشق ست پرتوش
ازینم ظهیر اگر تو بدانستی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم / خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بوییت شنیده‌ام که بکمره صباست / جسمم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر / مشقی ز روی سر خط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند / ور زان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میگشایم از رگ افسردگان عشق / از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحشی دلم رمیده ز ازدحام حسرتست / زان رو سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بری دارم / بگردن سبحه از زنار زلفت کافری دارم

بخون من اگر طرحی بپای عشق میریزی / که من در سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو / سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم | چنان بنگر تو ای بی شد کز نسیان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم | که نی در گشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
نگه همسایه یا بال همایم | که با چندی در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم | چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گردد سمندر طینت از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور تو به دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
برید و عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد که چنان از عشق مستانم | که یکجام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن میزد نه بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارستان حقه بازیها | چو چشمم افتاد در صحن چمن از یار بستانم
ز دلتنگی بسیر غنچه کی آیم بیا ای خوش | اگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه مهر و دی | ظهیر از این سبب من آمد و سنید مستانم

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم
خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون
غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق
زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بدیدم که از هوای نشاط
نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر سائل دشت و رمیده ام از کوه
که در گه سخنش در جواب میدیدم

هرگه فگار نشتر مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشوده بکار خود افگنم
آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوهٔ او را نکو ندید
از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان
از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه را یک شد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم
هستیم اگرچه ناخلف آشنا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
ما تیر روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آینه باریک بین بود
ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام ز یار نگه خواص
دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلتِ گناه ملولیم ورنه ما — بهر گشایشی در رحمت بهانه ایم

قانعیم اگر چه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم — دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم
دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش — ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز میخوریم — بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند — از پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چه ابر دزن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام — باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش — لخت جگر بهند جگر خوار داده ام
امروز آدمیست از ایشان نمیخرند — خود را بسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند — من بهترم که سبحه بزنار داده ام
در زلف او دلم با مانت نشسته است — باریست کز فسانه بزنهار داده ام
جرات نگر که جواب گران سنگ عشق را — را بی بجز دل بیمار داده ام

از ضعیف و مفلس و ل قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دم وصل تو خریدار ندانم
جز نمایشِ دیدهٔ دیدار ندانم
از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی
کیفیت آن نشئه سرشار ندانم
از من بجز از مسئلهٔ عشق میرسد
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دانم که میان من و او هیچ دوئی نیست
در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر ست
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خارِ خودم و بپاے خویشم
تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بے اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزویم
لب تشنهٔ کربلاے خویشم
از جذبهٔ خود ربود خود را
کاهِ خود و کهرباے خویشم
زین شعله وجود من شراریست
بی عشق تو در قباے خویشم
جوهر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ نالہ ہاے خویشم

از غیر مدان ظهیر که عشق
خود سلسله بند پاے خویشم

تبرِ نسیم اعتبارے ندارم
خبر از خزان و بهارے ندارم
بغیر از شقائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم
چو خاکم میارد صبا خاک کویش
بسے شد که قدرِ غبارے ندارم

پس از مرگ گل بردارم سیفشان
که پرواسے بانگِ ہزاری ندارم
چو آئینہ با خلق صافیے ضمیرم
دگر با بد و نیک کار سے ندارم

ظہیر از تو خواہم شدن در کنارے
کہ از آبِ خشمت کنار سے ندارم

سحر کہ از طپش دل چنان زجا رفتم
کہ بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شہباز ماہ بستہ نگار
بوے گفتنِ ز گولہ در ارفتم
نسیم نکلہ سا بوے زلف او آورد
من گسستہ نفس از پی صبا رفتم
دیگر ز فرقہ ز فتنہ بار کوے ترا
ز آستان تو چون گرد بر ہوا رفتم
ز بیم خوے بیگانہ یار گردیدم
اگرچہ بر سر کوے تو آشنا رفتم
ران نگار چو رسکے نداشتم افسوس
ز دست آن گل سیراب چون خار رفتم
رسیدہ ار عقب سر فتادہ از سر بام
ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکہ راز غمت با کسے نگردد فاش
سبک چو سایۂ خود از شب جدا رفتم

ظہیر اینہمہ زحمت کہ دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بجلِ عقد جہان چون دماغ میسوزم
ہمین مے ہمہ را درا یاغ میسوزم
اگرچہ تار شب و روز را فتیلہ کنند
بیک تبسم پنہان داغ میسوزم
نہادہ مجمرۂ سینہ را بآتش عشق
بخود و لے پئے عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم | ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نماند در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنم کز دو تبسم نه رسم | از خشک سالِ عشق بدریا نمیرسم
بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع | در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم
دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق | هرگز بآستانه عذرا نمی رسم
گردون اگر همیشه بگردد بکام من | از جوشش آرزو به مداوا نمی رسم
جای رسیده که اگر من هزار سال | پویم ترا بپایه او نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میروم | در شراب نیستی خود لاابالی میروم
نقش پاسے در نظر می آرم از اهل کمال | من بدان ره با وجود بیکمالی میروم
گر مثال ردی او را بینیم اندر آئینه | همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم
تا صبا دارشاد مانی رخنه پیدا کند | در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم | که هم ز سرمه دنباله دار میترسم

نظاره را میا همچو صوفیان در باغ — که من ز فال بد رخسار میترسم
چو غیر خویشی نخواهم اسیر دیگر را — ز شوخی تو بعزم شکار میترسم
کتان ز زخم مرا زود میکند ناسور — قبای ته چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلے بچمن تا هزار مے ترسم

آنم که در هوائے تو مستانه میروم — بے تو بسوے خانهٔ غم یا نه میروم
وقت شهادت است شهیدان عشق را — اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست — در جستجوے او بسوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال — گاهے ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان فردم — ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند — از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه داردم گردون — چو تیغ تیر نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

مارند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم — همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت ازان گذشت که از خود زنیم لاف | سوهان دل خراش اساس تفاخریم
از چرخ منتی نبود بار دوش ما | همچون خران زهره ور بند آخریم
بودی ز تن ضعیف سکروح سرگران | پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت ببین ظهیر
بازت مشو که مانه سزای تسخریم

تا حرف بدل زدن مطرب ساز میکنم | آن زهره چهره را بخود آواز میکنم
بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند | گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم
ازبسکه کو کرشمه او چشم مست تر است | نزدیک دیده‌ای اعجاز میکنم
هرگه مرا طلب کنی از شوق این قفس | بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

ازبس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند ازان کمانچه ابرو حذر کنم | دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم شررم که هوای عشق | ذاتم در آفتاب قیامت سفر کنم
خواهم که در اسیر تو بگیرم سپار ز دفات | از زیر خاک و ... ظلم بدر کنم
با یار اگر فرشته شدی ای درشت | او را کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق نا تمام
زین پس ظهیر بکه سخن مختصر کنم

ردیف نون

هر شب بر اوجِ چرخ بر آید فغانِ من
از کوچهای تنگِ نیِ استخوانِ من

در قلزمِ گنه باجابت نمی رسد
تیز دعا ز کشتیِ بختِ روانِ من

من عاقل و سواره برین اسپ تیزگام
چابکسواره مرگ عنان در عنانِ من

جایی روم زمان که اگر عقل تیزهوش
پوید هزار سال و نیابد نشانِ من

یادِ لبش که باعثِ تقویتِ دل است
مانده است این عقیق زیرِ زبانِ من

یا رب ز شیخیِ نالهٔ شبخیز الصلوات
بیداری به بخش بخوابِ گرانِ من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر میزنم
زنجیرِ زلفِ او شده سر حلقه خوانِ من

گوشِ گردون کر شد از بانگِ دلِ ناشادِ من
سیر و هر شب بام آسمان فریادِ من

چون هوای قامتِ او داشتم روزِ ازل
تختهٔ مشقِ مرا از سرو کرد استادِ من

آهوان از هیبتِ صیاد دائم رم کنند
سگِ صیدِ لاغرم رم میکند صیادِ من

آنچه با من میکند از عشقِ او با کس نکرد
صاحبِ انصافی کجا از چرخ گیرد دادِ من

گر ظهیر از دورِ گردون فتنه ابرپا شود
میکند از بعدِ من اهلِ مصیبت یادِ من

هرگز تصوری نبود در خیالِ من
جز نقشِ صورتست چو روی مثالِ من

از شوقِ ابروانِ تو پرواز میکنم
پیوست از آن بشکلِ هلالست بالِ من

تاریخِ یکمه و داغِ دلم را نشان دهد
گر ترس و نمیشوا ز عرضِ حالِ من

از درس او بگریه سبق میکنم روان — داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نور دیده کتب عزیز استادست — تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن
بجاست تا بود آن عشق پرورد ستم — بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره گشای غنچه بس است نسیم صبا — ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب — تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید — متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن — هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
نمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ — دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل برده رخ حسن تنگ رنگ — زلفش حبش حبش رخ چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود — تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او — از چشم من عقیق ببارد یمن یمن +
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم — جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیروار مرو در کنار سوختگان
مباد ارنجه شوی از شکار سوختگان

چه گرمی ست که از وی سموم می سوزد
اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان

ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه
جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان

بهوی شعله سمندر هزار دستان ست
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست درین عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن
ولی وسیع بود در جهان زمین سخن

بپای من نتوانند حسود تیشهٔ زد
که اره بر سر او میکشم ز سین سخن

از انکه لاف سخن میزنند چو شهدی
که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن

سخن طراز معنی چو هاتف غیب ست
چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

کفم جواهر معنی نثار بزم کند
چو دست فیض برآرم ز آستین سخن

درین زمانه دون از کمال بیقدری
کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن

عاشقان دیده ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

نسیمی همچو مهر از دل صبح		از دلم مهر را ز معشوقان
در تراوش بود چو کوزهٔ تو		دیدهٔ تو نیاز معشوقان

ز شب خون ظهیر صعب شکست
عشوهٔ یکتا ز معشوقان

مگر دهقان سموم برده از من		که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار		اگر بر سنگ چشمهاست سوزن
بجز مشتی ذرهٔ را سهمی مرا نیست		چنان افتاده ام از چشم روشن
دلی دارم که دارد تهمت جانم		که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن برده دیر بوسیده
که بر سد رسم آن بت از بر تن

ردیف واو

دل زیلی راحت ست ناوک بیداد کو		خون برگ نیست نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر نیست بدو کارگر		در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل او ز دیر شد به دبستان عشق		از پی تعلیم او سیلی استاد کو
نوبت بیگانه را شد رگ گردن چو جان		تا بره کو از این ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کند هم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه دی کاشته ای میکنی امروز درو		تخم خوشهٔ گندم مکن از خوشه جو

تلخ کام ازل از جام حقیقت فرهاد
هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن بادیه پرست
چشم عبرت بگشا و بنگر بچه نو

که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

سعی بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست
آسیا را زچه خیر است ز چندین تک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زن و مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو
یکباره ناامید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آئنه گردد مثال من
ناگه اگر در آئنه افتد مثال تو

دست شکسته گر شنیدی از آن منم
گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا اے نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بعنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف های هوز

تا نیفه داد زلف ترا بر سمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او بکلبهٔ زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

چشم مرا ببستن خون ریختن خطاست
گردد زشوق روی تو از جان بدن گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد
نکشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز غربت کن که دولت را شود ظهیر
کی میسر است تا بود اندر وطن گره

دارم سبق فرنگی تمنا نزاده
کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده

بر ربط نواز گوشه‌نشینان چله دار
ایمان فروش شعبهٔ زنار داده

ای کاشکی به نسبت سر حلقهٔ خودم
بر گردن سگان تو بودم قلاده

مستان تحفه بازی وهم‌اند من به این
وز دام زلف سحر که گیرد کشاده

این قطره بین که در صدف جرعه‌ای برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن تازه آمده
که به دل بردن ما اهل نیاز آمده

چه کند حوصله با حسن چنین روز افزون
که به صد خوبی دیروز تو باز آمده

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمده

این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند
گر به دستور سر این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو بیدل
که ز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم سید به آئینهٔ دل را جلا
تیره آن کس شد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم می‌کنند
اگر سیاه از سر من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم
گر نشتش آیم به طوف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است　　خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
مشکن از نخوت دل سوختگان خاک را　　گر بخاک آلوده گردد نشکند قدر طلا

با وجود معصیت تو سینه خوان شد ظهیر
رحمتش عام است و عفو ظلم کرده ایم ربنا

فلک خون شفق پالاید از این سقف والا　　تو هم پرکاله دل از جگر بر دیده بپالا
سراپا در هوای قامت او یم عجب نبود　　بود در مرکز هر ذره سیل سوی بالا
چو وصف زلف او در دل نویسد کلک نقاش　　بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
عجب نبود هم قرین پروانه بلبل شد　　بعشق آتش سوی گل اندامی سهی بالا

ز بحر او ظهیر دل شکسته اشک میبارد
صدف تا اشک نیرزد بریزد لؤلؤی لالا

ردیف　　یای تحتانی

بدر سر شورش عشقی نه در دل فکر سودایی　　بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنایی
بکار رنجه زخمی نیامد نارسیده ام　　ندیدم آئینه ام را عکس حسن ماه سیمایی
متاع زندگی هدف شد … رایگان کم　　بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبایی
ندای عندلیبم را کسی نشنیده در گلشن　　نه در دل نشسته و بام سرو بالایی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود　　که از ابر سیه چشمی … نظرایی
بیابان گرد خود بربو … پروری دارد　　که تا در عشق او دیوانه زنجیر در پایی
ظهیر از عاقبت … بر … بجز آنم　　که بر سر … باران سنگ … دارد

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریبان مددی
لیکن رخصت او نیست از دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک
ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

داده تشنه جگر چند بنالد بر خاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی ز در دوست روا نیست ظهیر
می‌کند حادثه گوی گریبان مددی

خار خار حسرتی دیگر بود هر بلبلی
هر سر خاری که می‌بینید بپاس هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل این بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نمی نوشم شراب
عار باشد عاشقان را ز است کشتن از رهی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را زان زخم ابر دلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نباشد قلقلی

فکر بیگانهٔ عقوبت نبود جز بهسی
عشق بی تو نکند غیر شکار مگسی

بگرو بر در آهم ز زر بی قدمم بیوده هم
زده هر کس که رسیدم ز رسیدم نکسی

آه افسرده با فلاک چه خواهد کردن
آتشی گرم نگردد ز سموم نفسی

گرد هامون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل اندرین سینهٔ صد چاک بود
همچو بلبل که کشد سیر چمن رقصے

رنگ عشقم ننماید بیخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم ز غمت بردکے

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه برے

آزرده تو مشو دا ز چشم خود برے
کشتی نخواهد آنکه نداند شناورے

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت ست
آنکس که خورد در طلب او سکندرے

گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پرورے

یاد آور از خزان که بکار تو میشود
امروز اگر بهار کند خط چنبرے

آن باده که در خم عشقت سر بمهر
جام دل ظهیر برد کرده ساغرے

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسے
شاد از آنم که نشد ریخته زمن پا کسے

زین قلمرو نتواند که برون آید کس
عارفان گرچه دویدند درین دشت بسے

گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از بهر چه هردم مگسے

روح را تازه کن از فیض صغیری مطلب
که دست در تن بی روح زند هر نفسے

وقت سیب بتمنت را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین بیش بسر رفت کسے

آنچه از درد نماند آفت آن ارو عه است
زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسے

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صغیر بکند در قفسے

تا شد دو زلف تو صبا و شتاب کسے
بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسے

ای جان من بجانان است شکر خنده زبان
کر صد از لب تو بوسه تمنای کسے

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند
نیست در میکده ناز تو پروای کسے

بار در طوق ہم از گردن قمری ست تعلیم
زانکہ بالد ہمہ دم سرو ز بالای کسے

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی
ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپہر بان کمر انجمن راست چون خورشید
اگر چہ ماه بہر شبی مدار داشتمی

نئے قتاد ننالم زیاد چنین سرودی
اگر بیوسے ازین جویبار داشتمی

ہزار گل ز گلستان عمر می چیند
اگرچہ طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان
اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب سہت نیافت بر تہیہ آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من بیرقت دودی کاشکی
بلکہ اصل آسمان را می نمودے کاشکی

تا بکے خورشید را بیند کسے در زیر ابر
بند برقع از رخ او می ربودے کاشکی

دختر دوشیزهٔ گل ہمچو از خواب !
بلبلان را خواب غفلت می ربودے کاشکی

بشود از عشق او دل را کشایش بیشتر
در دل تنگم غم او بے فزودے کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا
گوش دل ایمای او را می شنودے کاشکی

دیگری را کی تواند دید نزد او ظهیر
بو د بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی — با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانهٔ پرسوخته را — گلشن عشق سپرده بلبل بی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم — نه از لب عیسی دم خود آوازی
کاش میبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه — چون شدم روز ازل خانه خراب نازی
با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب — منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
قاصدم چنگ و رگم تار و دلم پرآهنگ — کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

ناصر باش که راه رضا نیست ظهیر
میروم بر در میخانه ببانگ اندازی

دلشب آمد ببرم شوخ سراپا نازی — دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرکش آهوی پر عشوهٔ قیقاج نگاه — مژه پیکان و کمان ابروی تیراندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم — میدهد هر نفسی زلف ترا پردازی
فکر پروانه بفانوس حجابست پرشد — در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصارم بنهفت آمده آن بسته نگار — مطربا کوک نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا — جان من در قدمت هست بپا اندازی
آفرین دولت سبزت سایه نگنده است ظهیر — زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان گلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن و نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن روی
نه آسیبی درو چون مست پستان نارپستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهی میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی

دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

بر و چون سیم بیو چون گل معاذ الله غلط گفتم
ندارد سیم چنین روی ندارد گل چنین بوی

بآهو نسبت چشمش چه کردم چین با برو زد
که چشم شیرگیرش را ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

بی نخل امید سوخت در بیشهٔ دل
پیوند تمنت بجاست در ریشهٔ دل

هرچند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پُر ز خوف و خطرست	از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیار ترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بهره خداداد خود خوش یابی کام
گر صاف نه ظهیر راست هم نگشند	بر خاک ترا چو دُرد می از تهٔ جام

خاتمة الطبع

بس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سوادان رمز شناس محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده از ینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب عدیدنادرالوجود بصرف زر کثیر و یا تکلیف ذہی جناب علم دوست همتے بر گماشته نادر نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند انام بهم رسانیده حتی الامکان بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی کو که وجودش از کیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسید مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری وکلیات مرزا محمد علی صائب وکلیات امیر خسرو دهلوی
وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست مطبع
مندرج است اکثر بطبع رسیده بحمده تعالی کلیات این قصائد و دیوان
وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن واقف
رموز سخن نازک خیال زبان آوری بی مثل حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که
در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت و فصاحت نظمش بسی
بارجمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سوای ازین در کمالات
علوم حکمیه فلسفیه بپایه اتم بود ازین جهت دیرا بلقب صدر الحکما ملقب کرده
مادح سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت
اتابک المعظم بن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال
وفات این نخبه یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الحاصل کلیات مذکور الصدر
باصفات متذکره بالا بانتهای صفائی خوشخط و واضح و مصحح بار دوم در مطبع
فیض منبع جامع کمالات دهور منشی نولکشور مقام لکهنو بماه مئی سنه ۱۸۹۰ع
مطابق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ هجری احلیه طبع آراسته و پیراسته شده آوازه
گوش عالم و عالمیان گردید و دل جهان و جهانیان را بهجت گستر

ومقطعات ورباعیات ومثنویات و
قطعات ورباعیات ومفردات ونہرلیات
وغیرہ۔
دیوان شمس تبریز - متوسط قلم
مصنفۂ حضرت شمس تبریز -
کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی
دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی -
کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظیری - نیشاپوری -
کلیات نظم غالب دہلوی - کلام
مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -
کلیات مولوی غلام امام شہید
مجموعۂ منتخب دواوین عناصر -
از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند - خلاصہ
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
تحفۃ الصغر کلام صغر سن - (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان
غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -
کلیات صائب - از میرزا محمد علی
صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب - از مرزا
محمد علی صائب تبریزی -
کلیات شیخ سعدی شیرازی -
قصائد شیخ سعدی شیرازی -
قصائد ہفت خوان نظامی مصنفۂ
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع نظامی
دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل
سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی -
دیوان حضرت غوث الاعظم -
نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر
جیلانی -
دیوان مخفی - استاد اہل زبان
مخفی رشتی کا کلام ہے -
دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر
بیدل -
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا
کلام
دیوان کشفی - از مولوی سلامت اللہ
کشفی -

بیچم صاحب کی عجیب و غریب گولیان

سالہا سال سے بیچم [illegible] صاحب کی گولیان تمام عالم مین خریدی
کیجاتی ہین اور انکی بابت دنیا کی تمام دواؤن سے بدرجہا زیادہ پسندیدہ
صدی مین کوئی دوا ایسی سریع الاثر مفید اور سستی ایجاد نہین ہوئی
جیسے بیچم صاحب کی گولیان ہین جن لوگون نے انکا ایک مرتبہ استعمال
کیا ہے پھر اور کسی دوا کو چھوتے بھی نہیں اور حقیقت مین ان گولیون کا
ایک ایک بکس ایک ایک اشرفی کو بھی سستا ہے ہر عمر و مزاج کی مرد و عورت
برابر فائدہ ہوتا ہے اس سے کوئی نقصان نہیں ۲۰ منٹ مین مرض کا



فائدہ دیتی ہے یہ صرف نباتات سے بنتی ہین ان مین کچھ بھی نہ پارہ نہ جرل اور نہ کوئی ایسی شے جس سے کسی مذہب کے آدمی کو شک ہو قیمت بہت ارزان ہر بکس مین جو ۱۲ آنہ کو ملتا ہے ۲۰ گولیان گویا ۱۵ دن کی خوراک جتنی بیماریان معدہ کی خرابی سے پیدا ہوتی ہین اور جس قدر ضعف اعصاب اور جگر کی نادرستی سے ہوتی ہین انکے استعمال سے بالکل دفع ہو جاتی ہین کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا استعمال کرین ہم ضمانت کرتے ہیں کہ اسکو ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پرچہ بکس کے ہمراہ ملیگا

بدہضمی بادی سر کا درد سر کا چکرانا کھانا کھانے کے بعد معدہ کی گرانی گھبری انگھائی سردی زکام سستی دمہ چھاتی کا اچھلنا بھوک کی کمی اپھارا قبض کمر درد بدن پر سیاہ داغ ہونا نیند کا اچاٹ ہونا بدخوابی گھبراہٹ [illegible] ناسور حرارت رحم کی امراض سکروریا بدہضمی جگر کی خرابی گلے کی بیماری گلا بیٹھ جانا سانس رک رک کے آنا ایام کا خلاف معمول ہونا یا رک جانا سینہ کا بلغم سے بھاری ہونا وغیرہ وغیرہ مبالغہ نہ سمجھیے واقع امر ہے لاکھون کروڑون مریضون کو فائدہ ہو چکا ہے ایک دفعہ آزما کر دیکھو ہر بکس پر سرکاری مہر ہے ان لفظون بیچم سینٹ ہلینس منقوش ہے اگر یہ نہو تو جعلی سمجھو اور مت خریدو ہر جگہ پر ساطی اور انگریزی دوا فروشون سے ملسکتے ہیں ہلرس گرانس اینڈ کمپنی ۲۳ سٹریٹ کلکتہ دوا کے واسطے ایجنٹ ہین اگر ذرا بھی دقت ہو تو ایک روپیہ کے ٹکٹ آدھ آنے والے انکو بھیجو ۱۲ قیمت اور ۴ محصول تمھارے نام ایک بکس فوراً ارسال ہوگا خورده فروش تھوک کے نرخ کو انھی دوکان سے دریافت کرسکتے ہین جس ریل کے اسٹیشن پر ویلر اینڈ کو انگریزی کتابین فروخت کرین وہان بیچم صاحب کی گولیان ملسکتی ہین